

کشمکش زندگی در

# حَنْلُ مَلِيلو د

دکتر  
بهروز ثروتیان



ثروتیان، بهروز، ۱۳۱۶

کشمکش زندگی در جنگل کلیله و دمنه / بهروز ثروتیان؛ ویراستار مهدی نصیری دهقان. - قم: ابتكاردانش، ۱۳۸۹.

ISBN 978-600-111-065-8

۹۴ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا

۱. داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴. ۲. کلیله و دمنه - اقتباس‌ها. الف. نصیری دهقان، مهدی، ۱۳۵۹ ویراستار. ب. عنوان. ج. عنوان: کلیله و دمنه.

۸۰۳/۶۲ فا۳

۸۰۰۲/ر۹۵

ک ۵۵ ث

۱۳۸۹

۱۳۸۹



■ نام کتاب: کشمکش زندگی در جنگل کلیله و دمنه

■ تألیف: دکتر بهروز ثروتیان

■ ویراستار: مهدی نصیری دهقان

■ ناشر: ابتكاردانش

■ ناشر همکار: گنج عرفان، شانی

■ ناظر چاپ: مسعود حبیب‌الهی

■ چاپ: ثامن الحجج

■ نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۹

■ شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

■ قیمت: ۱۵۰۰ تومان

شابک: ۰۶۵-۸-۱۱۱-۰۶۵-۸ ISBN 978-600-111-065-8 • ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۱-۰۶۵-۸

کلیه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است.

### مراکز پخش:

تلفن: ۰۲۱-۶۶۵۶۵۳۹۲

تهران: انقلاب، جمالزاده جنوبی، بلاک ۱۴۴ واحد ۶

تلفن: ۰۲۱-۶۶۹۷۰۱۳۱

تهران: انقلاب، رویرویی دانشگاه تهران، پاساز فروزنده، خانه شاعران ایران

تلفن: ۰۲۶۱-۲۲۵۰۷۷۵

کرج: شاه عباسی، رویرویی امامزاده حسن، دفتر فنی توحید

تلفن: ۰۲۵۱-۷۷۴۶۵۶۷

قم: خیابان صفییه، کوچه ییکدلی، کوی جلالزاده، کوی شریفی، انتشارات ابتكاردانش

تلفن: ۰۳۶۱-۴۴۴۴۶۲۵

کاشان: خیابان شهید رجایی، پاساز امیرکبیر، طبقه پایین، فروشگاه ادبستان

Email: ebtekardanesh@yahoo.com

WWW. Ebtekardanesh.Com

کشمکش زندگی در

# جنگل کلیله و دمنه

دکتر بهروز ثروتیان



## فهرست مطالب

۱۳	بوزینه و درودگر
۱۴	طلب و رویا
۱۵	زاغ و مار
۱۷	ماهی خوار پیر
۲۱	خرگوش چاره گر
۲۳	ماهی کار آزموده
۲۴	شتر گردن دراز بلند بالا
۲۸	سنگ پشت سرنوشت پذیر
۳۰	مرغ پند ناپذیر
۳۱	قورباغه غافل
۳۳	مرد آهن خوار
۳۵	داستان شیر و گاو
۴۶	بازجست کار دمنه و محاکمه او
۵۳	دوستی کبوتر و زاغ و موش و سنگ پشت و آهو
۶۰	خرگوش و چشمہ ماه
۶۲	گربه عابد
۶۴	گوسفند و زاهد

۶۵ .....	مار پیر و پادشاه قورباغه‌ها
۶۶ .....	بوم و زاغ
۷۱ .....	کارداناه و سنگپشت
۷۵ .....	خر بی‌مغز و گوش
۷۷ .....	زاهد و راسو
۷۸ .....	پارسای خیالباف
۷۹ .....	گربه و موش
۸۲ .....	پادشاه و فَنَّزَه
۸۵ .....	شیر و شفال
۹۱ .....	تیرانداز و ماده شیر
۹۴ .....	کبوتر شتابکار

## به نام خداوند بخشنده مهرaban

### پیش‌گفتار

خدا را سپاس می‌گویم که انسان را آفریده و به یاری قلم او را دانایی آموخت.

فرزندم!

من این داستان‌ها را از روی کتاب کلیله و دمنه‌ای برداشته‌ام که نزدیک به نهصد سال پیش، نصرالله منشی از عربی به فارسی برگردانده و چند سالی بیش نیست که شادروان مجتبی مینوی ساخته و پرداخته آن را به اهل ادب، پیشکش کرده است - روانش شاد و خاکش پر نور باد!

چندین سال بود که برای آشنایی تو، با کتاب کلیله و دمنه می‌اندیشیدم و می‌کوشیدم که سخنان این دفتر زیبا را، از آغاز تا پایان، به زبانی ساده و بی‌آرایش برای تو بنویسم و رنگ و بوی ادب و هنر را از چهره این عروس آراسته، پاک بشویم تا از دیدن اندام زیبا و بی‌پیرایه آن خوشدل گردی و شادکام باشی؛ اما هر بار که بر دامن پر نقش و نگارش دست می‌بردم، بیهودگی کار خودم و تباہ کردن هنر و انشاء نصرالله را آشکارتر می‌دیدم، از گناه

دراز دستی خود، شرم می‌کردم و می‌ترسیدم؛ تا به آن جا که از این آرزو، روی گردان شدم و دست کشیدم و اما نمی‌بایست این راز را از تو نهان می‌داشتم که این شوق و امید که ترا با این کتاب آشنا کنم، لحظه‌ای مرا رها نمی‌کرد، ناگریز از دور ایستادم و با دستی شکسته و زبانی بسته، به زیبایی‌های آن اشاره‌ای کردم، خویشن‌داری نتوانستم و برخی از داستان‌های شورانگیزش را که با رمز و کنایه، در پرده‌گوش نواز جانوران نواخته بودند، برای تو باز نوشتتم تا شادمان و دوستکام باشی و با درون‌مایه این روزنامه هنر و ادب و سیاست آشنا گردی که در اصل هندی بوده و بروزیه حکیم ایرانی در زمان انوشیروان به پهلوی برگردانده، در دوره عباسیان، روزیه پسر دادویه (ابن مقفع) آن را عربی کرده و در زمان بهرامشاه غزنوی (و در سال ۵۴۸) نصرالله منشی به فارسی ادبی نوشته است و این داستانها یادگار نیاکان ما است با همه ترسه‌ها، دلیری‌ها، غمها و آرزوهای ایشان.

در این کار، آن جایی که بازیگر داستانش "آدمها" بود و درباره آدمها قصه‌پردازی شده بود، بسیاری را کنار گذاشتم، چون گمان می‌بردم که شاید در روزگار خوش‌گذرانی‌ها و خیال‌بافی‌های عباسیان، خمیرمایه آنها را از خس و خاشاک عرب ساخته و در آب پاک و چشمۀ زلال اندیشه هندی و ایرانی ریخته باشند؛ و اما هر جا که بازیگر داستانها، درندگان و ددان بودند و سخن از سرگذشت ایشان بود، بی هیچ دل نگرانی، همه را آوردم که می‌دانستم شهد و شکر ایران و هند را به هم آمیخته‌اند و بی‌گمان دانشمندان ایشان، سالیان

دراز اندیشیده‌اند تا جامه‌ای برازنده، فراخور هر یک از جانوران دوخته و بر تن آنان پوشانیده‌اند: شیر، زورمندترین و آگاه‌ترین، زندهٔ جنگل است و با همهٔ دادگری و ستمکاری و دانایی و توانایی و ناتوانی هایش نمونهٔ استواری از رهبران و پادشاهان تاریخ زندگی بشر است.

و هر یک از گروههای گوناگون جانوران، نمونهٔ آشکاری به جای ما "آدمها" هستند که در دشت و کوه و دریا و جنگل و مرغزار و بالای درخت و شکاف زمین، برای یک زندگی بهتر می‌کوشند و پیکار می‌کنند و در نمایش پر تلاش و کوشش زندگی، هر یک از بازیگران جنگل، نقشی شناخته شده و شایستهٔ خود بازی می‌کنند:

از هر طرفی که گوش کردم      آواز سؤالِ حیرت آمد

روباه فریبکار، آزمند و پخته خوار است. گرج گرسنه: بد اندیش و نابکار و ریزه‌خوار. شغال: خردمند و جاه طلب و بزرگ منش. زاغ: خبرچین و خدمتکار. خرچنگ: دلسوز و آگاه. سنگ پشت: سرنوشت‌پذیر و آهسته کار و شیرین زبان. خرگوش: چاره‌گر و دور اندیش. راسو و مار: زورگو و ستمکار. موش: آگاه و زرنگ و پرکار. گربه: عابد ریاکار. پلنگ تیزچنگ: خبرگزار و خدمتکار. آهو و کبوتر و ماهی و قوریاغه: و دیگر جانوران بی چنگ و دندان، همیشه از ترس گوشتخواران، لرزان و گریزان...

فرزندم! شاید روزی از من بپرسی که این داستانها را چرا و چگونه نوشت‌هایم؟ در پاسخ آن خواهم گفت: گاهی می‌دیدم که دانشجویی ناآگاه، ندیده

و نشنیده، درباره نوشه‌های گذشتگان ما، پیش داوری می‌کند و آنها را پوچ و بیهوده می‌داند، و درست در روزگاری که پژوهشگران بیگانه، سخنان بزرگان و اندیشمندانی چون مولانا، سهروردی، ابن سینا، ابن رشد، ملاصدرا، حافظ، سعدی و نظامی و صدھا شاعر و نویسنده دیگر را، به زبان خود بر می‌گردانند؛ جوان ایرانی از اندیشه‌های لطیف و انسانی نیاکان خود آگاهی ندارد و می‌گوید: دیگر زمان کلیله و دمنه گذشته است، داوری غم انگیزی! البته من او را سرزنش نمی‌کنم، زیرا اندیشه‌های والا گذشتگان ما و بیشتر پیکر فرهنگ و هنر این سرزمین، در پیراهنی زربافت و اما صد لایه و تو در تو پنهان شده و پوششی خشن باfte از واژه‌های عربی، آنها را در برگرفته است و در دنیای سرسام آور و شتابزده کنونی که کار با «کامپیوتر» و پرتوهای «لیزر» پیش می‌رود، آموختن پیش پرده هنر پیشینیان، روزگاری بس دراز می‌خواهد که هم آهنگ دانش‌های امروزی و فراخور پرداختن به پیشه‌های کنونی - دست کم برای همه - نیست، پس ناگزیر باید چکیده‌ها و نمونه‌های هنر و ادب و فرهنگ گذشتگان را به زبانی ساده در دسترس نوجوانان گذاشت و ایشان را با اندیشه‌ها و کارهای نیاکان خود، آشنا ساخت. و برای همین بود که من با همه گرفتاریهای زندگی - تو خود می‌دانی - نسبجیده و شتابزده، کاری در پیش گرفتم و امید چنان دارم که روزی بتوانی از همین داستان‌ها - که طرح گونه‌ای بیش نیستند - داستان‌هایی شیرین‌تر و آموزنده‌تر برای کودکان و نوجوانان ایران زمین بنویسی و آوازه زندگی ددان و درندگان آن را که نژادی شرقی -

هندي دارند و از چشمۀ زلال اسلامي - ايراني، آب نوشيده‌اند، به گوش  
جهانيان برسانی.

فرزندم! من اين دفتر را کشمکش زندگى نام نهادم، چون بر آن باور

هستم که:

کشمکش هر چه در او زندگى است      پيش خداوندي او بندگى است

بهروز ثروتیان



## بوزینه و درودگر<sup>۱</sup>

درو دگری بر روی چوبی نشسته بود و آن را، از درازا، ازه می کرد دوتا گوه<sup>۲</sup> در پیش داشت، هر گاه که یکی از گوهها را می کوفت، گوه دیگر را که پیشتر کوفته بود، بیرون می کشید. بوزینهای بر بالای درختی نشسته بود و می نگریست، درودگر برای اوردن ابزاری به خانه رفت، بوزینه با شتاب آمد و از آن سوی چوب که شکافته شده بود، بر روی آن نشست؛ دم او در شکاف آویخته شد و بی آن که گوه دیگر را بکوبد، آن را که بر شکاف چوب بود، در آورد، دو شکاف به هم پیوست و دم او، در آن میان ماند و از هوش رفت. درودگر بازگشت، او را در آن حال دید و گفت: راست گفته اند که:

«درو دگری کار بوزینه نیست».<sup>۳</sup>

هر که کاری جوید که بدان آگاهی ندارد، به سرنوشت بوزینه، گرفتار آید.

۱ - میمون و نجار

۲ - گوه یا فانه، پارهای چوب یا آهن است که نجار هنگام ازه کشیدن در میان شکاف می گذارد تا شکاف باز بماند و ازه کشیدن آسان گردد.

۳ - نجاری کار میمون نیست.

## طبل و روباء

روباء‌ی به بیشه‌ای رفت، آن جا طبلی دید در کنار درختی افتاده، هر گاه که باد می‌وزید، شاخه درخت به طبل بر می‌خورد و آوازی ترسناک به گوش روباء می‌آمد. روباء چون بزرگی طبل را دید و آواز ترسناک آن را شنید، آزمندی او را برانگیخت، با خود گفت: «بی‌گمان این آواز بلند بزرگ، گوشت و چربی بسیار دارد!».

در آرزوی گوشت، بسیار کوشید تا آن را درید و جز باد چیزی نیافت، پشیمان شد و گفت: «دانستم که: هر چیزی که اندامش بزرگتر و آوازش بلندتر باشد، سود آن کمتر است».

## زاغ و مار

زاغی بر بالای درختی خانه داشت و در آن نزدیکی‌ها، سوراخ ماری بود. هر گاه که زاغ بچه می‌آورد، مار می‌خورد. چون کار از اندازه گذشت، زاغ در مانده شد و به دوست خود، شغال شکایت کرد و گفت: می‌اندیشم که خود را از بلای این ظالم برهانم.

شغال پرسید: چه اندیشیده‌ای؟ گفت: می‌خواهم هنگامی که مار می‌خوابد، ناگاه چشمهای او را برکنم و فرزندانم را از چنگ او رهایی بخشم. شغال گفت: این کار، شایسته خردمندان نیست؛ عاقل، آن چنان قصد دشمن می‌کند که در آن خطری نباشد. بسیار کس، حیله‌گری کرده و جان خود را از دست داده است؛ اگر بتوانی، من راهی نشان می‌دهم که مار کشته می‌شود و تو آسوده می‌شوی.

زاغ گفت: رای خردمندان را به کار باید بست و از اشاره دوستان نباید گذشت.

شغال گفت: بهتر آن است که در اوج هوا پرواز کنی و در بام و دشت بگردی تا پیرایه‌ای یابی که ربودن آن آسان باشد، آن گاه فرود آیی و آن را برداری و آن چنان آهسته و آرام بروی که از چشم مردمان گم نشوی؛ چون نزدیک مار برسی، پیرایه را پیش او بیندازی تا مردمی که در طلب پیرایه آمده

باشند، نخست مار را بکشند و ترا باز رهانند، آن گاه پیرایه بردارند.

زاغ روی به آبادانی نهاد، زنی را دید که دستبند گشاده و بر گوشه‌ای نهاده، خود به شستشو مشغول است؛ زاغ پیرایه را در ربود و بر آن ترتیب که شغال گفته بود، پیش مار انداخت.

مردمانی که در پی زاغ بودند، همانجا سر مار را بکوفتند و زاغ باز رست.

## ماهی خوار پیر

ماهی خوار، پیر شده بود و با بالهای سفید چرکین، بر لب آب شیرین نشسته بود، از پیری و ناتوانی هراسان شده بود و با خود می‌گفت: «درین از عمر! که با شتاب رفت و جز تجربه و ناکامی چیزی نماند، اکنون باید چاره‌ای بیندیشم و با حیله و فریب، از چنگ مرگ و گرسنگی، رهایی یابم.»

آن گاه آهسته آهسته، به نزدیکی خانهٔ خرچنگ آمد و اندوهناک نشست و گریه را سر داد. خرچنگ صدای گریه او را شنید، نزدیکتر رفت و پرسید: چرا گریه می‌کنی؟ گفت: امروز دو تا شکارچی از اینجا می‌گذشتند، یکی گفت: «این‌جا ماهی بسیار است» آن دیگری گفت: «این برکه راه به جایی ندارد؛ نخست، ماهیان رودخانه را بر می‌گیریم آن‌گاه این‌جا بر می‌گردیم.»

خرچنگ پرسید: پس تو چرا گریه می‌کنی؟ گفت: برای خودم گریه می‌کنم که زندگی من بر ماهیان بسته است.

خرچنگ شتابان در آب رفت تا این خبر را به ماهیان برساند؛ ماهیان او را بسیار دوست می‌داشتند چون همیشه خبرهای دست اول را از دنیای خشکی‌ها به برکه می‌برد و هرگز دروغ نمی‌گفت.

ماهیان با دیدن خرچنگ، فراهم آمدند و پرسیدند: چه خبر؟ خرچنگ با صدایی گرفته و لرزان گفت: ماهی خوار گریه می‌کرد و می‌گفت که دو تا

شکارچی برای گرفتن ماهیان به برکه خواهند آمد.

یکی از ماهیان جوان گفت: ماهی خوار به حال زار خودش گریه می‌کرده است، نه برای ما.

خرچنگ گفت: درست است، من پرسیدم، او هم همین را می‌گفت.

ماهیان به وحشت افتادند، پیران دور هم گرد آمدند و به گفت و گو نشستند و چاره‌ای نیافتند، چون برکه راه به جایی نداشت. کودکان نگرانی مادران و پدران خود را می‌دیدند ولی چیزی نمی‌فهمیدند و دور خود می‌گردیدند.

گروهی از جوانان در پی چاره بودند و می‌اندیشیدند، و گروهی دیگر، بی‌خيال و بی‌پروا می‌ایستادند و نمی‌گردیدند و حتی برخی شوخی و مسخرگی می‌کردند و به دختر ماهی‌های زیبا، چشم دوخته بودند.

ماهیان نگران، پس از ساعتها گفت و گو و مشورت، پیش ماهی خوار آمدند و گفتند: «چاره‌ای بیندیش و یاری کن که زندگی ما، در خطر است و زندگی تو، به پایداری نژاد ما، بسته است.»

ماهی خوار گفت: چیزی درباره شکارچیان نمی‌گویم که زور من و شما به ایشان نمی‌رسد، بدبختی بزرگ این است که این برکه راه به جایی ندارد و من، پیر شده‌ام و گرنم، در پشت آن کوهها دریایی بزرگ را می‌شناسم که آب آن همچون اشک عاشقان پاک است و ماهی به ته آن نمی‌تواند برسد و دریایی است کرانه ناپیدا؛ اگر پیر نشده بودم همه شما را به آن جا می‌بردم تا در آسایش و آرامش زندگی کنید.

ماهیان لابه کردند و گفتند: امروز، روز مردی و همت است، یاری کن تا ما را رهایی دهی. ماهی خوار گفت: پیر شده‌ام و نمی‌توانم هر روز، بیشتر از سه

چهار تا از شماها را به آن جا ببرم، اگر می‌خواهید حرفی ندارم ولی می‌ترسم  
شکارچیان برسند و باقی را بگیرند.

با شنیدن این سخن، همهٔ ماهیان، یک دل و یک صدا، فریاد کشیدند:  
زنده باد ماهی خوار!

شور و هلهله همهٔ جای برکه را فرا گرفت، هر کس می‌خواست، زودتر از  
دیگران، خود را به ماهی خوار برساند و به آن دریای بزرگ راه یابد و از چنگ  
دشمنان خیالی، رها گردد.

آنان که نیرومندتر و زیرک‌تر بودند، با هر وسیله‌ای بود، خود را به  
ماهی خوار می‌رسانندند.

ماهی خوار، آنها را یک یک، بر منقار می‌گرفت، به سوی کوهها پرواز  
می‌کرد و بر روی تپه‌ای می‌نشست، آهسته و آرام ماهی گول خورده را  
می‌خورد، آن گاه دهان را آب می‌کشید و برمی‌گشت، کنار آب می‌نشست و با  
خود می‌خندید و می‌گفت: «هر که به لابه و دروغ دشمن، فریفته شود و بر بد  
گوهر و نابکار، اعتماد کند سزای او این است.»

روزی خرچنگ پیش ماهی خوار آمد و گفت: از دوری ماهیان دلتانگ  
شدہام و می‌خواهم آن دریا و دوستان را ببینم. ماهی خوار با خود گفت: «این  
خرچنگ، هر چه زودتر بمیرد، خوشتر است؛ شاید از دنیای خشکی‌ها چیزی  
بفهمد و بر ماهیان بگوید» نزدیکتر رفت و گفت: پیشنهاد خوبی است؛  
خواست او را بر منقار بگیرد که خرچنگ گفت: من خود، می‌توانم بر پشت تو  
بنشینم، نیازی به منقار نیست.

ماهی خوار او را بر پشت گرفت و به سوی کوهها پرواز کرد.

خرچنگ، با چشم و گوش باز، همه جا را می‌پایید، چون از دور استخوان ماهیان را بر روی تپه دید، همه چیز را فهمید و با خود اندیشید: خردمند چون خود را در خطر بیند و بداند که دشمن او را خواهد کشت، اگر پیکار نکند خونش ریخته می‌شود و همه می‌گویند: «بی غیرت و بی همت بود»، و اگر بکوشد و پیکار کند و پیروز گردد، جان سالم به در می‌برد و نام و آوازه می‌گیرد، و اما اگر در این پیکار، کاری از پیش نبرد و شکست بخورد، سرفراز گردد و کسی او را سرزنش نکند بلکه همه می‌گویند: «جهاد کرد و شربت شهادت نوشید و در آن دنیا، رستگار شد.»

در این اندیشه بود که گام پیش نهاد و خود را بر گردن ماهی خوار آویخت، گلوی او را محکم گرفت و فشار داد. ماهی خوار، بی‌هوش از هوا به زمین آمد و یک سر، به زیارت مالک جهنم رفت.

خرچنگ راه در پیش گرفت و به نزدیک ماهیان رسید، مرگ ماهیان گول خورده را تسلیت و زندگی بازماندگان را تبریک گفت.

همه در مرگ دوستان گریستند و بر کشته شدن ماهی خوار، شادمان گشتند و مرگ او را زندگی تازه شمردند و می‌رقصیدند و این بیت را می‌خوانند:

مرا شربتی از پس بد سگال<sup>۱</sup>  
بود خوشتراز عمر هفتاد سال

۱ - بد سگال: بد اندیش، دشمن.

## خرگوش چاره‌گر

در جنگل سرسبز، میوه‌ها بر شاخه درختان، همچون ستارگان آسمان  
می‌درخشیدند و از هر سو، آب چشممه‌ها و جویبارها روان بود؛ گلهای و لاله‌های  
رنگارانگ همه جا را آرایش داده بود و بوی خوش گلهای هر بیننده‌ای را  
سرمست می‌کرد.

در آن جنگل دلگشا، گروهی از ددان و درندگان می‌زیستند که شیری  
خودکامه و تیزچنگ، زندگی را برایشان تنگ و تاریک کرده بود و همه از ترس  
یورش‌های ناگهانی او، لرزان و گریزان بودند.

ناگریز، روزی همه جانوران فراهم آمدند و برای رهایی از چنگ شیر، به  
گفت و گو نشستند.

پس از ساعتها رایزنی و مشورت، پیش شیر رفتند و گفتند: اگر دست از سر  
ما برداری، هر روز به حکم قرعه شکاری به درگاه می‌فرستیم که از رنج جست  
و جو، آسوده باشی و گرسنه نمانی.

شیر، اندکی تأمل کرد و پذیرفت و بر همان قرار، با ایشان پیمان بست.  
ددان هر روز شکاری پیش شیر می‌فرستادند، او خوش خورد و  
دیگر جانوران در امنیت و آسایش به سر می‌بردند.

روزی قرعه به نام خرگوش چاره‌گر، آمد و او گفت: اگر در فرستادن من

اندکی درنگ کنید، کاری می‌کنم که برای همیشه از چنگ این ستمکار، رها شوید، ددان پذیرفتند خرگوش ساعتی درنگ کرد و آن گاه، آهسته و نرم نرم، سر در پیش گرفت و به راه افتاد. شیر، نا‌آرام و خشمگین بر جای می‌جنبد و چنگ در زمین می‌زد و می‌غزید، چون خرگوش را دید، بانگ زد و پرسید: کجا بودی؟ گفت: ددان خرگوشی فرستاده بودند، با من می‌آمد، شیری او را از دست من گرفت، هر چه لابه کردم و گفتم: «این چاشت پادشاه است.» گوش نکرد و گفت: «این شکار و این شکارگاه، شایسته من است که زور بیشتری دارم»؛ اینک آمده‌ام تا پادشاه را خبر کنم. شیر دیوانه وار پرسید: کجاست؟ خرگوش پیش افتاد و شیر از پی او می‌رفت تا این که بر سر چاهی رسیدند که ته آن ناپیدا و آب آن همچون آینه صاف بود، خرگوش گفت: من، از وی، می‌ترسم. اگر مرا در برگیری، او را نشان می‌دهم. شیر او را در برگرفت و از آن بالا در چاه نگریست، عکس خود و خرگوش را در آب دید و پنداشت که همان شیر است،

بی درنگ خود را چاه افکند، غوطه‌ای خورد و جان به مالک جهنّم سپرد. خرگوش، شادمان و خندان، بازگشت و به ددان گفت: او را در چاهی افکندم که همچون گنج قارون در خاک پنهان شده و می‌رود؛ همه شادکام شدند و می‌رقصیدند و این بیت را می‌خوانند:

مرگ دشمن شادی و آسودگی است      لحظه‌های دلپذیر زندگی است

## ماهی کار آزموده

در آبگیری سه ماهی بود، یکی غافل و نادان و دو ماهی دیگر، دوراندیش و کاردان.

روزی دو شکارچی از آن جا می‌گذشتند، گفتند: دام بیاوریم و هر سه را بگیریم. ماهیان، این سخن را شنیدند و آن که بسیار کار آزموده و تیزهوش بود، زود، از آن سوی که آب می‌آمد، بیرون رفت.

شکارچیان بازرسیدند و دو سوی آب را محکم بستند. ماهی دیگر که زیر گونه بود و نیک و بد روزگار دیده و تلخیها چشیده بود، با خود گفت: اگر چه دیر شده است و پس از گرفتاری تدبیر فایده‌ای ندارد، با این همه باید کوشید و چاره‌ای اندیشید؛ آن گاه به پشت، روی آب افتاد و خویشتن، مرده وار ساخت.

شکارچی او را برداشت، پنداشت که مرده است، دور انداخت، ماهی کار آزموده، خود را به آب رسانید و جان به سلامت برد.

آن که غافل و نادان بود، حیران و سرگردان، چپ و راست می‌رفت و در فراز و نشیب می‌دوید تا گرفتار آمد.

## شتر گردن دراز بلند بالا

شتری از کاروان دور افتاده و گم شد، در جست و جوی چراگاه می‌پویید تا به جنگلی درآمد. شیری پادشاه آن جنگل بود و زاغی و گرگی و شغالی، در خدمت او بودند. زاغ، شتر را دید و به شیر خبر داد، شیر فرمود تا او را به درگاه آوردند. شتر چون به خدمت شیر رسید، ناگریز سلام گفت و رسم ادب به جای آورد.

شیر فروتنی و ادب او را دید، خشنود گردید و پرسید: برای چه آمده‌ای؟ گفت: راه گم کرده‌ام. شیر فرمود تا در خدمت باشد. شتر شادمان گردید و در همان جا ماندگار شد. روزی شیر، در جست و جوی شکار بود، با پیلی روبرو شد؛ همچنان که خوی ایشان است، جنگ در گرفت. شیر زخمی گران برداشت و به جایگاه بازگشت، زمانی دراز از شکار و نشاط باز ماند.

خدمتکاران، گرسنه و ناتوان شدند؛ شیر درماندگی ایشان را می‌دید و تنگدل و ناآرام شده بود، ناچار یک روز ایشان را خواست و گفت: گشته بزنید، شاید در این نزدیکی‌ها شکاری بیابید و مرا خبر کنید تا بیرون بروم و شما را از تنگ دستی و درماندگی، رهایی بخشم.

گرگ و زاغ و شغال در گوشه‌ای رفته‌اند و به گفت و گو نشستند. گرگ گفت: این شتر، در اینجا چه کاره است؟ نه ما با او دوستی داریم و نه

شیر از وی بهره‌ای می‌برد؛ رایگان می‌چرد و می‌خوابد، ای کاش! شیر او را  
می‌کشد، خودش می‌خورد، چیزی هم به ما می‌داد.

شغال گفت: این سخن گناه دارد، مگو که شیر به او امان داده است؛ و بدان  
که خدمتکار درستکار، هرگز شاه را به بی‌وفایی و مردم‌آزاری، برنمی‌انگیزد.  
زاغ گفت: من، درباره امان شاه بهانه‌ای می‌دانم، لحظه‌ای در اینجا باشید  
تا برگردم؛ آن‌گاه با شتاب پیش شیر رفت و آرام در گوشه‌ای ایستاد.

شیر پرسید: چیزی پیدا شد؟ گفت: زندگانی پادشاه دراز باد، از گرسنگی،  
هیچ کس پیش پای خود را نمی‌بیند و چشم کسی کار نمی‌کند؛ اگر پادشاه  
پیسنندند، چاره نجات از این تنگدستی، آسان است.

شیر گفت: بگو. زاغ گفت: این شتر در میانه ما بیگانه است...  
شیر برآشافت و گفت: این سخن از شرف و مردانگی دور است، من او را  
امان داده‌ام، سخن از شتر باز مگو.

زاغ گفت: زندگانی پادشاه دراز باد! فرمان می‌برم و نمی‌گویم، و من همه  
این‌ها را می‌دانستم و نگران سلامت ذات پادشاه بودم؛ بدان سبب بسیار  
کوشیدم و اندیشیدم تا بهانه امان را یافتم، اگر فرماید، چگونگی آن را،  
باز گویم.

شیر، سر در پیش افکند و چیزی نگفت.

زاغ، زمین بوسه داد و پیش یاران بازگشت و گفت: مژده‌گانی دهید که کار  
درست شد، شیر را رام کردم و چیزی نگفت: خاموشی، دلیل هم داستانی  
است؛ اکنون هنگام آن است که پیش شتر برویم.

هر سه پیش شتر رفتند، از هر دری می‌گفتند تا سخن بیماری شاه در

شغال گفت: در سایه این پادشاه، عمری در امنیت و آسایش به سر برده‌ایم امروز باید وظیفه خدمتگزاری و چاکری به جای آریم تا پیش دیگران سرافکنده نباشیم.

گرگ گفت: از ما کاری ساخته نیست، چه کاری باید بکنیم؟ زاغ گفت: کاری می‌کنیم که شاه از ما خشنود می‌شود و زیانی هم به ما نمی‌رسد.

شغال پرسید: چه کاری؟ زاغ گفت: پیش شیر برویم، هر کس به نوبه خود، شکر و ثنا و دعا بگوید و از شیر بخواهد تا گوشت او را میل فرماید و آن گاه دیگران بهانه بیاورند که گوشت تو، شایسته طعمه پادشاه نیست.

چون این سخنان را، با شتر گردن دراز بلند بالا گفتند بیچاره را، با زمزمه و دمدمه، از راه به در بردنده و همراه وی، پیش شیر رفته‌اند، سلام گفتند و رسم ادب به جای آورده‌اند، شیر بیمار بود، به سلام ایشان، پاسخی بیمارگونه داد.

زاغ گفت: زندگانی پادشاه دراز باد، آسایش ما، به سلامت پادشاه باز بسته است و امروز، روز ناچاری و گرفتاری است، من آمده‌ام تا سلطان عنایت فرماید و مرا بخورد، شاید گرسنه نماند و سلامت خود را بازیابد. همه یک صدا گفتند: خوردن تو فایده‌ای ندارد، سیری نمی‌آورد.

شغال به سخن گفتن آغازید و دعا و ثنای بسیار گفت و از شیر خواست تا گوشت او را بخورد.

همه گفتند: گوشت تو، بدبو و زیان کار است و شایسته غذای پادشاه نیست.

گرگ، بر همان روش سخن گفت و از شیر خواست تا او را میل فرماید.

همه گفتند: گوشت تو، گلودرد می‌آورد و به جای زهر هلاهل، به کار  
می‌رود.

نوبت به شتر رسید؛ مدح کرد و سپاس گفت و آن گاه از شیر خواست تا او  
را بکشد و بخورد.

همه یک صد اگفتند: آفرین، چه وفادار و فداکار! و یک باره در روی افتادند و  
شتر بیچاره را پاره کردند.

## سنگپشت سرنوشت پذیر

دو مرغابی با سنگپشتی، دوست و همسایه بودند و در آبگیری، زندگی خوش و آرامی داشتند، ناگاه آب کاهش یافت و سپهر آینه فام - همچنان که خوی اوست - روی جدایی را به ایشان، نشان داد.

مرغابی‌ها، ناگریز پیش سنگپشت آمدند و گفتند: اگر چه رنج و دوری تو، برای ما دشوار خواهد بود، جز رفتن چاره‌ای نداریم و برای خدا حافظی آمده‌ایم.

سنگپشت اندوه‌گین شد و گفت: من، بیشتر از شما، به آب نیازمندم، ای کاش! مرا نیز با خود می‌بردید. گفتند: بردن تو، تنها یک راه دارد و آن این که: هر کدام از ما یک سر چوبی را برگیریم و تو از میان چوب با دهان بگیری، اما می‌ترسیم که اگر ترا برداریم و در هوا پرواز کنیم، مردم سخنی بگویند و تو پاسخ دهی، آیا می‌توانی لب بربندی و چیزی نگویی؟

سنگپشت گفت: می‌توانم و فرمان بُردارم، دم فرو می‌بنم و دندان روی جگر می‌گذارم.

مرغابی‌ها، دو سر چوبی را با منقار گرفتند و برداشتند و نزدیک‌تر آوردند تا سنگپشت، با دهان از میان آن گرفت و پرواز کردند؛ در هوا می‌رفتند که ناگاه مردم دیدند و از چپ و راست فریاد برآمد که: «ببینید، مرغابی‌ها، سنگپشت

سنگ پشت ساعتی صبر و خویشتن داری کرد و سرانجام بی تاب شد و گفت: «تا کور شوید...» دهان گشاندن همان بود و افتادن همان! چون مرغابی‌ها چنان دیدند، چوب را رها کردند و گفتند: بر دوستان نصیحت باشد: نیک خواهان دهنده پند، ولیک نیک بختان بوند پند پذیر سنگ پشت، سوی بالا نگریست و گفت: این سخنان، همه خیالات خام است؛ چون اجل برسد، از مرگ چاره‌ای نباشد: از مرگ حذر کردن؛ دو روز روانبست روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست

## مرغ پند ناپذیر

گروهی از بوزینه‌ها<sup>۱</sup> در کوهی فراهم آمده بودند، چون خورشید به خوابگاه خود رفت و شب شد، بادی سرد برخاست و بر بوزینه‌ها شبیخون زد. بیچاره‌ها، از سرما، می‌لرزیدند و پناهگاهی می‌جستند، کرم شبتابی دیدند که در جایی افتاده، می‌درخشید، گمان کردند آتش است؛ بر آن هیزم می‌ریختند و می‌دمیدند.

مرغی بر بالای درختی نشسته بود و پی در پی بانگ می‌کرد که: «آن آتش نیست، آن آتش نیست.»

بوزینه‌ها گوش نمی‌کردند و بر کرم شبتاب، می‌دمیدند.

مرغی دیگر، بالاتر نشسته بود و بر مرغ نخستین بانگ می‌زد که: «بیهوده رنج مبر، گوش نمی‌دهند.» مرغ نخستین گفت: می‌گوییم تا بشنوند.

مرغ بالا نشین گفت: این کار تو، بیهوده و شکر در زیر آب پنهان کردن است.

مرغ نخستین سخن او را نپذیرفت، از درخت فرود آمد تا سرگذشت کرم شبتاب را از نزدیک، به بوزینه‌ها بگوید. او را گرفتند و سرش را از تن جدا کردند.

۱ - میمون‌ها

## قورباغه غافل

قورباغه‌ای با مار همسایه بود. هر گاه بچه می‌گذاشت. مار می‌خورد و در سوراخ خود می‌خرزید، بیچاره قورباغه، درمانده شده بود و زورش به مار نمی‌رسید، ناگزیر روزی پیش خرچنگ رفت که با او دوست بود، گفت: ای برادر! دشمنی زورمند و چیره‌دست، همچون مار دارم، شرم ندارد و از کسی نمی‌ترسد، بچه‌های مرا می‌خورد و آسوده در خانه خود می‌خوابند.

خرچنگ گفت: با دشمن زورمند، باید حیله کرد. گفت: از عهده او بر نمی‌آیم و کار من نیست.

خرچنگ گفت: راسو<sup>۱</sup>، به خوردن مار حریص است، او را برانگیز.

قورباغه گفت: من با راسو، آشنایی ندارم، خود او به خودرن من آزمند است.

خرچنگ گفت: چند تا ماهی کوچک بگیر و از خانه راسو تا سورخ مار، در راه بینداز؛ راسو یکی یکی آنها را می‌خورد تا به سوراخ مار می‌رسد و ترا از آن ستمکار مردم آزار، باز می‌رهاند.

قورباغه چنان کرد، مار را به کشنن داد و با این حیله از جور مار بازرسی و

آسوده در خانه نشست. راسو، به خوردن مار و ماهی، خوکرده بود، عادت و خوکرده‌گی، او را برانگیخت، راسو، آزمدanh راه در پیش گرفت و به سوراخ مار رسید، مار و ماهی نیافت، به سوی خانه قورباغه شتافت و او را با همه بچه‌هایش گرفت و خورد؛ از این جاست که گفته‌اند:

«بسیاری از حیله‌ها، و بال گردن حیله‌گر شده است.»

## مرد آهن خوار

بازرگانی، صد من آهن داشت، به رسم امانت در خانه دوستی گذاشت و خود به سفر رفت. آز و نیاز، دوست را برانگیخت، آهن را فروخت و پول آن خرج خانه کرد، چون بازرگان از سفر بازگشت و آهن خواست، گفت: آهن را بی خبر در گوشهای نهاده بودم، تا آگاه شدم، موش، آن همه را برده و خورده بود.

بازرگان لحظه‌ای به فکر فرو رفت، آن گاه لبخندی زد و گفت: «می‌دانم، موش آهن را خیلی دوست می‌دارد و آن را به آسانی می‌جود و می‌خورد!» امانت دار، شادمان شد و پنداشت که بازرگان باور کرده است و راست می‌گوید؛ از وی خواست تا مهمان وی باشد. بازرگان گفت: امروز کار دارم، فردا می‌آیم.

بازرگان، هنگام رفتن، پسر آن مرد را در کوچه دید که بازی می‌کرد، گفت: پسرم، امروز مهمان من هستی، از پدرت اجازه گرفته‌ام. کودک، از همه جا بی خبر، گمان کرد که او راست می‌گوید: با وی به راه افتاد و به خانه بازرگان رفت. پدر و مادر کودک، همه جا را گشتند و از وی خبری نیافتند، ناگریز، جار کشیدند و گم شدن فرزند را، به مردم خبر دادند. بازرگان، پیش دوست خود رفت و گفت: من امروز، بازی دیدم که در آسمان

می‌رفت و کودکی را در منقار گرفته می‌برد.

امانت دار فریاد کشید که: سخن یاوه و چیز محال چرا می‌گویی؟ باز چگونه  
می‌تواند کودکی را بر منقار گرفته و با خود ببرد؟

بازرگان خنديد و گفت: در شهری که موش آن، صد من آهن بخورد، مرغی  
هم می‌تواند کودکی را در منقار ببرد. امانتدار شرم زده، سر در پیش افکند و  
گفت: «موش آهن نمی‌خورد، آهن پیش من است، کودک بده آهن بستان.»

## داستان شیر و گاو

بازرگانی به سفر می‌رفت و دو گاو همراه او بود، نام یکی شن زیه و نام آن دیگری، نَنْ دَبَه بود. از راهی گل آلود می‌گذشتند، شن زیه در گل فرو ماند، او را بیرون کشیدند، طاقت رفتن نداشت. بازرگان ناگریز شد و مردی را برای نگهداری او گذاشت، آن مرد از تنها یی دلتنگ شد، شن زیه را رها کرد و فردای همان روز پیش بازرگان رفت و گفت: گاو مرد.

چند روزی گذشت، شن زیه حالی یافت، از جای برخاست و به راه افتاد، در جست و جوی چراگاه به هر سو می‌رفت تا به جنگلی سرسیز و خوش آب و هوا رسید که درختانش سر به آسمان کشیده و چشمش همه جا را چون محملی سبز پوشانده بود و سرو سرسیزش، در برابر باد، چنان با ناز می‌جنبد که گویی دختر شرمگین، از میان زنان می‌گذرد.

شن زیه، همانجا ماند، نیرو گرفت و فربه شد. روزی، مستی آسایش و فراوانی نعمت، او را برانگیخت، از فرط شادی بانگی بلند کشید؛ طینی صدای او در همه جنگل پیچید.

شیری جوان پادشاه آن جنگل بود، او هرگز گاو ندیده و آواز آن نشنیده بود؛ چون بانگ شن زیه را شنید، هراسان شد و بسیار ترسید و ناگریز از جای نجنبید و نشاط و شکار نکرد و خانه نشین شد.

در میان خدمتکاران او، دو شغال بودند نام یکی کلیله و نام دیگری دمنه بود.

هر دو بسیار تیزهوش و زیرک و دانا بودند؛ دمنه آزمندتر و بزرگ‌منش‌تر بود.

روزی دمنه به کلیله گفت: هیچ می‌دانی که شیر، خانه‌نشین شده است؟ من می‌خواهم چاره کار او بیندیشم. کلیله گفت: این سخن، در خور تو نیست و ما بر این درگاه آسایشی داریم و چیزی می‌یابیم و می‌خوریم و از آن طبقه هم نیستیم که راه در مجلس شاه دارند.

دمنه گفت: هر کسی به طمع نان به درگاه شاه نمی‌آید، شکم در هر جا و با هر چیز، پر می‌شود و بیش از مشتی غذا نمی‌گیرد.  
کلیله گفت: قناعت پیش کن و آسوده باش که نزدیکی شاهان، کاری بزرگ و خطرناک است.

دمنه گفت: قناعت از پستی و فرومایگی است، همت بلند، مرا بر می‌انگیزد که گفته‌اند:

با همت باز باش و با رای پلنگ زیبا به گه شکار و پیروز به جنگ  
کلیله می‌گفت: چه اندیشیده‌ای؟ گفت: می‌بینم که شیر، سرگشته و حیران است، می‌خواهم پیش او بروم و چاره کار او در پیش گیرم تا او شادمان گردد و من، جاه و مقام یابم، دشمنان را بکوبم و دوستان را برکشم.

کلیله گفت: پادشاهان، هرگز هنرمندان و خردمندان را - که گمنام باشند - گرامی نمی‌دارند و همیشه خویشان و نزدیکان را می‌پذیرند که مقام و مرتبه از پدران خود به ارث برده‌اند.

دمنه گفت: نزدیکان پادشاهان، در سایه کوشش و یکدلی، این پایه را یافته‌اند، من نیز همان می‌جویم و برای آن می‌کوشم.

کلیله گفت: حکیمان گفته‌اند که «بر سه چیز گام ننهد مگر نادان: صحبت سلطان، چشیدن زهر به گمان و راز گفتن با زنان.»

دمنه گفت: دانشمندان گفته‌اند که: «جایگاه مردان کاردان، در دو جای باشد پسندیده است: در پیش پادشاهان کامران، و یا در میان پارسایان پاکباز.»

کلیله، هر چه می‌گفت: سخنی استوارتر می‌شنید که بزرگ‌منشی و جاه طلبی چشم و گوش دمنه را بسته بود، ناگریز شد و گفت: هر چند من مخالف هستم، برو که خداوند یار و همراحت باد.

دمنه به راه افتاد و پیش شیر رفت و سلام گفت.

شیر از نزدیکان خود پرسید: این کیست؟ فلان پسر فلان، گفت: آری، پدرش را شناختم، آن گاه روی به دمنه کرد، پرسید کجا می‌باشی؟ گفت: از چاکران این آستانم و بر درگاه پادشاه اقامت دارم، و امیدوارم اگر کاری پیش آید خدمتی کنم و از عهده آن برآیم:

م ھیزم دیگ را بشایم      گر دسته گل نباید از ما

شیر در شگفت شد و روی به نزدیکان کرد و گفت: مرد کاردان، هر چند گمنام باشد، بر همگنان پیشی می‌جوید و خود را نشان می‌دهد. دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر کار کرده است؛ گفت:

گلها و لاله‌ها دهم از تریست کنی      من همچو خار و خاکم، تو آفتاب و ابر

شیر از سخنوری دمنه تعجب کرد، او را دستور فرمود: هرگاه فرصت یافته پیش من آی. دمنه زمین بوسه داد و بازگشت، روز دیگر فرصت یافت، پیش

شیر آمد و از او خواست که در خلوت و تنها یی با او سخنی گوید؛ شیر پذیرفت و گفت: این آمد و رفت تو، بی چیزی نیست؛ می‌بینم که شوری در سر و رازی در دل داری، راست بگو که چه می‌خواهی؟ گفت: مذکور است که می‌بینم پادشاه نشاط نمی‌کند و جایی نمی‌رود، علت چیست؟

شیر از این سخن، هراسان شد و خود را باخت، می‌خواست راز خود را از دمنه پوشیده دارد که ناگاه، شن زبه بانگی بلند کرد و اختیار از کف شیر بیرون شد و بی تأمل گفت: «سبب، این آواز است که می‌شنوی؛ اگر زور صاحب آن، فراخور آواز باشد، جلای وطن باید گفت و ماندن من صلاح نیست.»

دمنه گفت: شایسته نیست که پادشاه، به خاطر این بانگ بلند ترک وطن گوید و گریزد؛ اگر فرمان دهد نزدیک «او» می‌روم و پادشاه را، از چند و چون کار، آگاه می‌گردانم. شیر پذیرفت و دمنه، به اشاره او به راه افتاد و از چشم شیر ناپدید شد.

چون دمنه رفت، شیر از کرده پشیمان گشت و با خود اندیشید که: این دمنه، زمانی دراز بر درگاه من بوده و از راز من آگاه است، اگر در دل او آزاری باشد، بسیار تیز هوش و دوراندیش است، شاید دشمن را زورمندتر بیند، خیانتی اندیشید و فتنه‌ای انگیزد! در این خیالات، از نگرانی برمی‌خاست و می‌نشست و چشم به راه دمنه دوخته بود که ناگاه دمنه از دور پدید آمد و شیر اندکی آرام گرفت؛ چون نزدیکتر رسید، از وی پرسید: چه کردی؟ گفت: گاوی دیدم که آواز او به گوش پادشاه می‌رسید.

پرسید: چگونه بود؟ گفت: او را چندان شکوهمند نیافتم و از من چشم بزرگداشت و فروتنی نداشت.

شیر گفت: آن را، دلیل ناتوانی او مپندار که:

نکند باز، عزم صید ملخ      نکند شیر، قصد زخم شغال

دمنه گفت: پادشاه نباید او را این همه ارج نهاد و بزرگ دارد؛ اگر می فرماید،  
او را به درگاه بیاورم تا چاکری خدمتکار و بنده‌ای فرمانبردار باشد.

شیر شادمان شد و فرمان داد. دمنه شتابان پیش گاو رفت و با دلیری گفت:  
مرا شیر فرستاده است تا ترا نزد او ببرم، اگر بشتایی، امان یابی و اگر دیر  
بجنبی ناسزا بینی و پشیمان گردی.

گاو پرسید: کیست این شیر؟ گفت: پادشاه ددان و درنده‌گان.

گاو که نام پادشاه درنده‌گان شنید، بسیار ترسید و گفت: اگر مرا امان دهی،  
می آیم، دمنه سوگند خورد و امان داد.

هر دو به سوی شیر روی نهادند، چون به خدمت رسیدند، گاو سلام گفت و  
با ادب و وقار تمام پیش او ایستاد.

شیر خوش آمد گفت و پرسید: از کجا می آیی و چه کسی هستی؟ گاو، با  
زبانی شیرین، سرگذشت خود را باز گفت.

شیر، سخنان سنجیده او را می شنید و آثار کارданی و مردانگی را، در  
پیشانی او، می دید، چون سخن گاو پایان یافت، پرسید: آیا می خواهی در  
خدمت ما باشی؟ گفت: شرف و افتخار است.

گاو با خشنودی و امید، کمر خدمت بر میان بست و هر روز خدمتی  
پسندیده می کرد تا این که روزی شیر او را به خلوت خواست و گفت: من، در  
این مدت، هوش و خرد و دوستی ترا در هر باب می آزمودم و شایستگی ترا  
می دیدم، اینک می خواهم کار نصیحت و وزارت پردازی به دست تو باشد.

گاو زمین ادب بوسه داد و گفت: من شایسته این مرحمت نبودم اما چون پادشاه می فرماید، سپاس دارم و می پذیرم. چندی نگذشت که کارها همه به دست شن زیه افتاد و او از همه خویشان و لشکریان برگذشت و ناصح و وزیر پادشاه شد. دمنه وقتی دید که هر ساعتی در نوازش گاو زیاده روی می شود و بر پایه و مقام او می افزایند، دست حسد بیدارش کرد و آتش خشم، خواب و آرام از وی ببرد:

خواب از چشمش پریده رفته آرام از سرش

گوییا سوزن پراکندند، اندر بسترش ناگریز شد و به کلیله پناه آورد و گفت: شغل وزارت و نصیحت، شایسته من بود، اما به این گاو بیگانه دادند و من در گوشة گمنامی ماندم، از کرده پشیمانم و ناچارم به هر ترتیبی باشد، کاری کنم تا گاو را از پیش پای خود بردارم. کلیله گفت: زیان این کار به پادشاه می رسد و تو، بی آبرو می شوی، این کار عاقبت خوبی ندارد.

دمنه گفت: همه بزرگان و لشکریان، نا آرام شده‌اند، بزرگداشت شن زیه، آفت کار شیر خواهد شد.

کلیله گفت: ترا چه می شود؟ مگر نمی دانی که گاو از تو زورمندتر و باهوش‌تر است و یاران بیشمار دارد؟ گفت: می دانم، اما تو نمی دانی که آن بدبخت بر من اعتماد دارد و غافل است، او را می فریبم و در چاه بدنامی سرنگون می کنم.

کلیله گفت: دیو فتنه، در دل تو جای کرده است و سری پرشور داری و نمی دانی که خردمند به خاطر آز و حسد خویش، پادشاه و سرور خود را

ساعتی نشستند و کلیله، هر چه از حکمت و پند آموخته بود، در گوش دمنه خواند اما کارگر نشد، چون توفیق با او همراه نبود؛ کلیله ناگریز از روی گردان شد و دمنه از پیش وی رفت و خانه‌ای دیگر گزید.

روزی شیر تنها بود، دمنه درآمد و غمگین در گوشه‌ای ایستاد، شیر پرسید: خیر باشد! مذتی است تو را ندیده‌ام؟ گفت: خیر است؛ و خود را بیشتر اندوهگین و ناآرام نشان داد.

شیر پرسید: خبری شده؟ گفت: آری، چند روزی بود می‌اندیشیدم تا با تو چیزی نگویم اما نتوانستم که بزرگ کاری بود و می‌دانستم که پادشاه ما، از همه خردمندتر است و به دلسوزی و نصیحت من، اعتماد دارد. شیر گفت: راستی و امانت تو معلوم است، آنچه پیش آمده است بازگو.

گفت: باد شورش و نافرمانی در سر شن زیه افتاده، با بزرگان لشکر در خلوت نشسته و گفته است: «شیر را در هر کاری که آزمودم، ناقص دیدم.»

شیر، زمانی دراز به فکر فرو رفت و گفت: گمان نمی‌کنم چنین باشد شن زیه ناسپاسی کند؛ در هر حال کاری از پیش نمی‌برد که او طعمه من است. دمنه یک ساعت تمام، آیه و حدیث خواند و چون شیر را آماده شنیدن نیافت، گفت: سخنی در دل دارم، اگر پادشاه فرماید بگویم و سپس رخصت دهد و بروم.

شیر گفت: اگر چه سخنان تو، اندوه بار و دل آزار است، بگو که اجازه گفتن داری.

دمنه گفت: پادشاه باید پیش از پیروزی دشمن، در آبادان کردن خرابی‌ها،

پیش کام باشد و گرنه کار از کار می‌گذرد و پسیمانی سودی ندارد که دانشمندان گفته‌اند: «اگر کسب نکنند مال نمی‌ماند، و اگر بحث نکنند علم فراموش می‌شود، و اگر سیاست نکنند، پادشاهی از دست می‌رود و پایدار نمی‌ماند.» اکنون نیک بیندیش که این ناسپاس لشکریان را برانگیخته و گفته است: «اگر دیدید که من، در هنگام آمدن به درگاه، چپ و راست می‌نگرم و آماده جنگ هستم، همه هوشیار باشید، تا کار را بسازیم و او را از میان برداریم.»، اکنون می‌ترسم این بدکار فرصت یابد و زیانی رساند، در هر حال آماده و ساخته باش.

شیر، اندکی در قیافه دمنه نگریست، غم و اندوه او را، دلیل دلسوزی او دانست و گفت: در این صورت، نگران نباش، من اگر آن نشانه‌ها را ببینم، کاری می‌کنم که دل همدستانش در غم دیدار او بسوزد و زمین و آسمان در حال زارش اشک بریزد. دمنه زمین را بوسه داد و اجازه خواست و گفت: می‌خواهد گاو را باز بیند و شیر را از راز دل او آگاه گرداند، از آن جا رفت و شیر را با دنیایی غم و رنج، تنها گذاشت.

دمنه هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود، گاو را دید که آراسته و ساخته و با شکوه و وقار، به درگاه می‌آید؛ با شتاب و اضطراب، پیش رفت و گفت: زودتر بازگرد که از پیش شیر می‌آیم و پیغامی دارم. شن زیه می‌خواست که چیزی آهید، دمنه مجال سخن نداد و گفت: باز گرد که فرصت سخن گفتن نیست، کارها، دگرگون شده و بیم جان است.

بیچاره شن زیه، غافل گیر و نگران، از دنبال دمنه به راه افتاد. دمنه او را به غاری برد که شن زیه تا آن روز ندیده و نشنیده بود، غاری که شاخه‌های

درختان از هر سو آن را در برگرفته بود و در درون آن سپاهی جای می‌گرفت و دیده نمی‌شد.

پرسید: چه خبر است؟ گفت: بر زبان شیر رفت که: «من از دیدار شن زیه، بیزار شده‌ام» من خود آن شنیدم، باشتاب می‌آمدم تا ترا آگاه کنم و از عهده عهد و پیمان دوستی، بیرون آمده باشم. شن زیه گفت: باور نمی‌کنم چون گناهی نکرده‌ام.

دمنه گفت: ای بدبخت؛ من از روی دلسوزی می‌گویم، تو معنی این سخن را نمی‌فهمی، همین فردا است که از گوشت تو، نزدیکان خود را مهمانی می‌دهد.

شن زیه گفت: او با من بسیار مهربان و خود خردمند است، شاید حسودان من چیزی گفته‌اند!

دمنه گفت: همیشه این چنین بوده، آغاز آشنایی او با شیرینی زندگی همراه است و فرجام آن با تلخی مرگ.

شن زیه گفت: اگر چنین باشد، طعم نوش او را چشیده‌ام، اکنون نوبت نیش است؛ مرا اجل به این جا آورده و سرنوشت، زندگی در این جا را خوش گردانیده تا گرفتار گردم، همچنان که زنبور عسل بر گل نیلوفر می‌نشیند و از آن می‌مکد، بر نمی‌خیزد تا آفتاب بالا می‌آید و گلبرگ‌های نیلوفر بسته می‌شود و زنبور در آن میانه می‌میرد.

دمنه گفت: حالا وقت این سخنها نیست، چاره خود بیندیش، خواهی بستیز و خواهی بگریز.

شن زیه گفت: گریختن، خردمندانه نیست که در هر حال گرفتار می‌شوم و

گمان‌ها همه یقین می‌شود. جنگ را باید ساخت تا خون من، بی هیچ گناهی،  
ریخته نشود.

دمنه گفت: نشان خونریزی و جنگ شیر، آن است که راست می‌نشیند و  
گردن خود را بالا گرفته، دم بر زمین می‌کوبد و چنگ در زمین می‌زند و دهان  
را آن چنان می‌گشاید که گویی می‌خندد.

شَن زَيْه گفت: هم اکنون پیش شیر می‌روم و اگر فرصت یابم، بیگناهی  
خود و نیرنگ سازی حسودان را به وی می‌گویم و اگر آن چنان باشد که تو  
می‌گویی، می‌جنگم تا چه پیش آید!

دمنه گفت: می‌ترسم، مرا پیگیری کنند و به شیر برسانند که باشَن زَيْه در  
غاری رفته و راز دل پادشاه را با او گفته است، اگر اجازه فرمایی زودتر بروم که  
مصلحت آن است؛ بیچاره شَن زَيْه هنوز دهان نگشاده بود که دمنه به راه افتاد  
و پیش کلیله رفت. کلیله او را، شادمان و خندان دید، گفت، سپاس می‌گویم که  
روزی هم ترا شادمان دیدم.

دمنه گفت: شاد باش که روز پیروزی است و نان شَن زَيْه در تنور گرم شیر  
پخته می‌شود و...

کلیله مجال سخن به دمنه نداد و چون باد از جای برخاست تا خود را به  
شیر برساند و او را از ریختن خون گاو باز دارد، دمنه نیز شتابان و دوان در پی  
او به راه افتاد تا شاید کلیله را باز گرداند.

هر دو می‌دوییدند تا در لحظه‌ای به درگاه رسیدند که گاو در دریای خون  
دست و پا می‌زد و شیر بر بالای سر او ایستاده بود و می‌نگریست.  
کلیله روی به دمنه آورد و گفت:

باران دو صد ساله فرونشاند

این گرد بلا را که تو انگیخته‌ای

دمنه به سخنان او گوش نداد، پیشتر رفت و به شیر گفت: روزی مبارک  
است که پادشاه بر دشمنی فتنه‌اندیش پیروز شده است.

شیر گفت: شَن زَيْه، خَال روَى دُوستان و خَار دل دشمنان بود، هر گاه که  
صحبت و خدمت و دانش و کفايت او را ياد کنم دلسوزی خواهم کرد و بر آن  
وزیر کاردان، حسرت خواهم خورد.

دمنه گفت: پادشاه، بدان ناسپاس دلسوزی نکند و بدین پیروزی که دست  
داد، شادکامی و خرمی فرماید و از افتخارات زندگانی شمارد.

شیر با این سخنان اندکی آرام یافت؛ اما روزگار، داد و انصاف شَن زَيْه را  
گرفت و دمنه را رسوا و بی‌آبرو کرد. دروغ و ریای او پیش شیر آشکار گردید و او  
را به قصاص گاو، زار زار بکشند.

همیشه این چنین بوده است و نهال کردار و تخم گفتار، آن چنان که کاشته  
می‌شود و پرورش می‌یابد، میوه و بر می‌دهد: آن که خار کارد، انگور برندارد.  
فرجام مکر، همیشه ناپسند بوده است و سرانجام بدستگالی و ستم،  
نامبارک.

ستمکار، خود خانه بر باد داد

که بسداد کرد و ستم باد داد

## بازجست کار دمنه و محاکمه او

در یک شب مهتابی، پلنگ از نزدیکی جایگاه کلیله می‌گذشت، صدای دمنه را شنید که می‌گفت: «می‌دانم آز و حسد مرا بر آن کار داشت ولی پشیمان نیستم، چون شن زیه در میان ما بیگانه بود.» پلنگ ایستاد و گوش داد، لحظه‌ای بعد صدای کلیله را شناخت که با لحنی اندوه بار و لرزان گفت: «هیچ کس بهانه‌های ترا نمی‌پذیرد و سرانجام همه می‌دانند که تو، در دروغ و حیله و ریا چنگ زده‌ای و پادشاه را به کشن گاو، برانگیخته‌ای...».

پلنگ باز نایستاد و یک راست به سرای مادر شیر رفت و این خبر را به مادر پادشاه رسانید. روز دیگر، هنوز آفتاب بر نیامده بود که مادر، به نزد فرزند رفت و او را بسیار آشفته و پریشان دید، از روی مهر مادری، سبب غم و اندوه فرزند را پرسید.

شیر گفت: از کشن شن زیه پشیمانم و او را گناهکار نمی‌دانم، نصیحت‌ها و دلسوزی‌های او را، همیشه در پیش چشم دارم. مادر گفت: من نیز چیزهایی شنیده‌ام که می‌اندیشم گاو، بی گناه باشد و به پادشاه دروغ گفته باشند، اما رازداری حکم می‌کند که چیزی نگویم. شیر گفت: پوشیدن راز او گناه دارد، کسی که این سخن را با تو می‌گفته است، می‌خواسته از این گناه بر کنار باشد و ترا به گناه رازداری بدکاران گرفتار سازد.

مادر گفت: هر چند گفتن راز دیگران، عیب بزرگی است؛ با این همه می‌گفتم اما با گوینده پیمان بسته‌ام که آن را پوشیده دارم.

شیر گفت: پس اگر می‌خواهی، اشاره‌ای کوتاه کن.

مادر گفت: همچنان که دل تو گواهی می‌دهد، من در این کار، دمنه را بی‌گناه نمی‌دانم.

شیر گفت: دانستم؛ و زمانی دراز به فکر رفت، آن گاه فرمود که همه بزرگان کشوری و لشکری فراهم آمدند و دمنه را به درگاه خواستند.

هنگامی که دمنه درآمد، شیر روی برگرداند و به اندیشه مشغول شد.

دمنه، بسیار تیزهوش بود تا چشمش به شیر افتاد و شیر را آن چنان دید دانست که در بلا باز و راه فرار بسته است، سر پیش آورد و از ددی که نزدیکتر نشسته بود، آهسته پرسید: خبری شده؟

مادر شیر از دور می‌نگریست، سخن دمنه را فهمید و بانگ زد: آری، خیانتی شده است.

دمنه گفت: پناه بر خدا، کدام خیانت؟

مادر گفت: ای بدکار! دروغ گفتن به شاه و بی‌گناه کشته شدن وزیر.

دمنه گفت: دل مشغول مدارید که گذشتگان گفته‌اند: «سرنوشت دگرگون نمی‌شود و آن چه شدنی است پیش می‌آید. هر که با بدکار، همنشینی کند و پندارد که خوشبخت می‌شود، و به پادشاه پند گوید و گمان برد که سلامت می‌ماند، آن چنان باشد که بر روی آب روان چیز نویسد و کاه را در برابر باد بگیرد.»

مادر شیر با شنیدن این سخنان، اختیار از دست داد و فریاد کشید که: ای

مردم بشنوید، دمنه بر پادشاه ناروا می‌گوید. دمنه لحظه‌ای ساکت شد، همه پنداشتند که حرفی برای گفتن ندارد، آن گاه آهسته و آرام از جای برخاست و شمرده شمرده گفت: پادشاه خود می‌داند که میان من و گاو، هیچ گونه دشمنی نبوده و بر سر چیزی هم کشمکش نداشتم؛ گناه من - اگر باشد - این است که وظیفه بندگی به جای آورده‌ام و فقط یک بار پند گفته‌ام و پادشاه خود، اندیشیده و کاری در پیش گرفته است؛ از آن پس، بدکاران از من هراسان شده‌اند و هر روز خوابی تازه می‌بینند چون می‌ترسند که من وزیر باشم و خیانت ایشان را آشکار کنم و به پادشاه بگویم.

شیر چون سخنان دمنه را شنید، روی به حاضران کرد و گفت: از دادگری دور است که او را بی محاکمه و بازخواست، محکوم گردانید؛ کار او را به دادرسان و قاضیان بسپارید تا با دقت و تأمل بیشتر، بررسی کنند. دمنه گفت: هیچ داوری، با انصاف‌تر از خود پادشاه نیست.

یکی از حاضران گفت: دمنه، این سخن را، برای خوش آمد پادشاه می‌گوید.

دمنه گفت: مباداً گمان بری که پادشاه، بر چاپلوسی و سخنان رنگ‌آمیز تو، پی نمی‌برد! مادر شیر، بانگ کشید و گفت: با آن همه دروغ و خیانت، از این همه سخنوری و بی شرمی دمنه، تعجب می‌کنم.

دمنه گفت: هزار جان من، فدای یک ساعت شادی پادشاه باد! اگر تو، می‌دانی که سود پادشاه، در نبودن من است، گو بمیرم ولی بدان که پادشاهی، بی مردم به کار نماید و خدمتکاران را به هر بهانه‌ای نباید کشت که سخت زیانمند است: تنها مانی چو یار بسیار کشی.

مادر شیر از جای برخاست و به شیر گفت: آیا این سخنور بدکار، در دل تو، اثر می‌گذارد که چیزی نمی‌گویی؟، و آن گاه خشمگین و برافروخت، انجمن بزرگ را ترک گفت تا دمنه بیشتر، مجال سخن نیابد.  
همه‌مه در مجلس افتاد و گفت و گو بلندتر شد.

شیر ناگزیر شد و به پایان جلسه فرمان داد، دمنه را به زندان برداشت و در زنجیر کشیدند. فردای همان روز، کلیله را سوز برادری و مهر دوستی، برانگیخت تا به دیدار دمنه رفت، چون او را در بند دید اشک از چشمان فرو بارید، دمنه گفت: کاری است گذشته؛ آزمندی و جاهطلبی، چشم و گوش مرا بسته بود. کلیله گفت: بی چون و چرا ترا خواهند کشت، بر گناهان اعتراف کن تا در آن دنیا، رستگار شوی. دمنه گفت: تا ببینم چه می‌شود! ددی در زندان با دمنه هم اتاق بود، خواب بود، به گفت و گوی ایشان بیدار شد، دم بر نیاورد و چیزی نگفت: اما سخنان ایشان را می‌شنید و به خاطر می‌سپرد. ساعتی گفت و گو کردند و کلیله غمگین و نالان بازگشت و پشت بر بستر خواب گذاشت، خوابش نبرد، از درد می‌پیچید تا در نیمه‌های شب، نفس او فرو شد و بر نیامد. فردای آن روز محاکمه دمنه آغاز شد، بسیاری از درندگان و ددان حاضر آمدند و نشستی همگانی و آشکارا تشکیل دادند.

دادستان بر پای خاست و گفت: پادشاه فرموده است که بازجویی دمنه، با درستی تمام و در پیش همه انجام یابد تا هیچ کس، درباره دادگری شاه، گمان بد نکند، اکنون از شما می‌خواهم که اگر کسی از بدکاری‌های دمنه چیزی می‌داند، بازگوید.

همه خاموش ماندند و چیزی نگفتند، زیرا کسی درباره دمنه، چیزی

نمی‌دانست.

دادستان بار دیگر گفت: آیا دربارهٔ دمنه چیزی نمی‌دانید؟

یکی از حاضران گفت: این بدبخت، در بدکاری و بد ذاتی، نمونه است و نشانه‌های فساد و نادرستی، در چهره و قیافهٔ ناراست او نمایان است.

رئیس دادگاه گفت: چرا و چگونه؟ گفت: دانشمندان گفته‌اند: هر گشاده ابرو که چشم راست او، کوچکتر از چشم چپ او باشد و همیشه یک پلک او بجنبند و چشمش بلرزد و بینی او به سوی راست میل کند و نگاه او به سوی زمین باشد، ذات ناپاک او، سرچشمۀ فساد و نابه‌کاری است.

دمنه بر پای خاست و یک ساعت تمام، دربارهٔ پندار ناراست و گمان دروغ آن دد، سخن گفت و در پایان افزود که: اگر چنین باشد و قیافه گناه بکند، از آن جهت که قیافه را خداوند آفریده، پس آفریدگار را باید محاکمه کرد...

همه‌مه در دادگاه افتاد و گفتگو بلندتر شد، رئیس دادگاه ناگزیر پایان جلسه را اعلام کرد و دمنه را به زندان بازگردانیدند.

همان روز، روزیه، به دیدن دمنه آمد و او دوست کلیله بود، خبر مرگ کلیله را به دمنه گفت. اگر چه دمنه همیشه از گواهی دادن کلیله می‌ترسید و نگران بود. با این همه از شنیدن خبر مرگ او، نالان شد و سرانجام، نشانی گنجی را که با کلیله پنهان کرده بودند به روزیه داد، روزیه با همان نشانی که دمنه داده بود، گنج را یافت و پیش دمنه آورد، دمنه سهم کلیله را به روزیه داد و گفت: تو برای من، به جای کلیله هستی، امید چنین دارم که همیشه در پیش شیر باشی و مرا از چون و چند کار آگاه گردانی.

روزیه پذیرفت و آن چنان می‌کرد و خبر می‌آورد.

روز دیگر، جلسه دادگاه برای بار دوم تشکیل شد و دمنه را آوردند، این بار همه ددان و درندگان، در آن جا فراهم آمده بودند.

رئیس دادگاه، از حاضران خواست تا درباره دمنه گواهی بدهند.

همه خاموش ماندند و چیزی نگفتند.

یکی از داوران روی به دمنه آورد و گفت: با این پیشینه بد، زندگی تو در میان دوست و بیگانه دشوار خواهد شد، بهتر است به گناهان خودت اعتراف کنی تا در آن دنیا رستگار شوی.

دمنه گفت: من چگونه می‌توانم به دروغ، خود را گناهکار بدانم؟ مردمان را به خودتان نخندانید و نظر خود را بازگویید، با این حیله‌ها و گرد‌آمدن‌ها، کاری از پیش نمی‌برید، بیهوده خود را رسوا و خلق را بدین نکنید. آن چنان که می‌خواهید، حکم دهید و بدانید که هیچ کس حاضر نخواهد شد بر من افtra گوید و شما را در نادرستی یاری کند.

رئیس دادگاه، همه این سخنان را نوشت و نهانی به مادر شیر فرستاد که:

«تکلیف چیست؟»

مادر شیر ناگزیر برخاست و پیش پلنگ رفت و گفت: آبروی ما در خطر است، اگر خواهی گواهی ده.

پلنگ گفت: من از بدگمانی پادشاه می‌ترسیدم، گواهی نمی‌دادم. حال که چنین است، هزار جان من، فدای یک ساعت شادی پادشاه باد؛ آن گاه به دادگاه آمد و آن چه شنیده بود، در پیش همگان بازگفت.

این خبر در همه جا پیچید تا به گوش آن ددی رسید که هم زندان دمنه بود و سخنان کلیله و دمنه را شنیده بود. همان دم خبر فرستاد که من هم

گواهی دارم.

خانم خوش نژادی در جنگل طبله و دمعه

او را نیز به دادگاه آوردند، هر چه شنیده بود باز گفت. رئیس دادگاه پرسید: چرا در آن زمان که شنیده بودی، نگفتی؟ گفت: با یک گواه، حکم ثابت نمی‌شود، حال که گواه، دو شد، آمدم و گفتم. با این دو شهادت حکم دمنه صادر شد. شیر در کشتن دمنه شتاب نکرد که مبادا فتنه‌ای در کار باشد، فرمود تا او را، در زندانی تنها باز داشته‌نده، هر روز از آب و نان او می‌کاستند و بر شکنجه و عذابش می‌افزوندند تا از گرسنگی و تشنگی مرد.

سرانجام فریبکاری و فرجام دروغ و ستمکاری، این چنین باشد.

## دوستی کبوتر و زاغ و موش و سنگپشت و آهو

در سرزمین کشمیر، شکارگاهی پر گل و سبزه بود و در آن شکارگاه سروناز، با زلفین درازش چون عروسی نو آراسته به خود می‌باید؛ بیدمشک، با پیراهن سبزش در برابر باد همچون عاشقی تب کرده می‌لرزید؛ لاله و حشی با دست حنا بسته همانند آتش زغال بید گل کرده و می‌درخشد؛ شبنم لرزان، بر گونه شقايق مانند اشک پاک دلباختگان می‌لغزید؛ ابر دامن مروارید می‌ریخت و بر گوش عروسان چمن می‌آویخت.

گوش از هر سو آوازی می‌شنید و چشم در هر جا شور و شوق زندگی می‌دید. روی چمن و درون نیستانش، جای رقص و آواز پرندگان و چرندگان بود و پشت سنگها و کمر کوهستانش، محل جنگ و گریز خزندگان و درندگان و کمینگاه تکاپوی شکارچیان.

در آن باغ بهشتی، زاغ بر بالای درختی پربرگ و شاخ نشسته بود و چپ و راست می‌نگریست، ناگاه صیادی خشن جامه رسید که دامی بر دوش نهاده و عصایی در دست گرفته بود، صیاد چون به زیر همان درخت رسید، دام گسترد، دانه ریخت و خود در کمین نشست.

گروهی از کبوتران رسیدند، دانه دیدند و در دام افتادند؛ کبوتری که او را طوقی می‌گفتند رئیس ایشان بود.

طوقی، صیاد را دید که شتابان به سوی ایشان می‌آید، آن گاه در یاران نگریست و ایشان را دید که هر کس برای رهایی خود می‌کوشید و بیهوده بال و پر می‌زد، بانگ برداشت که: جای گفت و گو و کار به تنها یعنی نیست، بشتابید و همپشتی کنید تا دام را از جای برکنید زیرا رهایش ما، در آن است.

کبوتران، یاری و همپشتی کردند، دام را برکنند و با خود، به هوا بردن. صیاد، در پی ایشان بر زمین می‌دوید، به امید آن که شاید، خسته و درمانده بشوند و بیفتنند. زاغ با خود گفت: «در پی ایشان بروم و آخر کار ایشان را ببینم و تجربه اندوزم»، و برای همین، پشت سر ایشان می‌پرید و می‌نگریست. صیاد، زمانی دوید درمانده شد و بازگشت.

کبوتران می‌رفتند تا به بیابانی رسیدند، طوقی گفت: فرود آید که خانه دوست من، زبرا این جاست. فرود آمدند، طوقی فریاد کشید: زَبِرًا! زَبِرًا! موشی که نام او، زبرا بود، صدای او را می‌شنید و جواب نمی‌داد، او بسیار زیرک و باهوش بود و گرم و سرد روزگار را چشیده و گرفتاریها دیده بود و برای روز مبادا، خانه خود را با هفت سوراخ، ساخته و از هر یک بر دیگری، راهی گشاده بود.

طوقی، بار دیگر به صدای بلند گفت: زира، زира. زира، از سوراخی گفت: کیست؟ و از سوراخی دیگر سر برآورد و نگریست. گفت: منم، طوقی موش او را شناخت، بیرون آمد و دوست را بسته دید، غمگین شد و بی درنگ پرسید: چه شده؟ گفت: سرنوشت این بود، دانه دیدم و به دام افتادم.

موش به بریدن بند پای طوقی پرداخت؛ طوقی نگذاشت و گفت: از یاران

شروع کن که چون در گرفتاری یکدل و برادر بودیم، بهتر است که در رهایی نیز یکسان و برابر باشیم موش کوشید تا همه بندها را برد.

کبوتران، شاد و خرم بال گشادند و پر زدند و رفتدند.

zag که این همه را می دید، آرزوی دوستی زیرا کرد، نزدیک خانه او آمد، صدا کرد: زیرا. زیرا!

موش از سوراخی گفت: کیست و از سوراخی دیگر سربرآورد و نگریست.

گفت: منم، زاغ، وفا و مردانگی ترا دیده ام، آمده ام با تو پیمان دوستی و برادری بندم.

زیرا پرسید: برای چه؟ گفت: برای روز حادثه و گرفتاری.

موش گفت: دوستی ما ممکن نیست، چون دشمنی ذاتی داریم و من طعمه تو هستم. زاغ گفت: اگر ضرورت و ناچاری پیش آید، هر چه دشمن است دوست شود.

موش گفت: هرگز در میان گربه و موش، و گرگ و میش، و من و تو، دوستی دست ندهد زیرا که راه آن بسته است و سرشت ما چنان است که یکی طعمه دیگری است، اگر هم دیگر را ببینند، یکی می گریزد و دیگری می کوشد تا او را بگیرد.

زاغ گفت: از این حدیث که: «راه دوستی ما بسته است.» در گذر و راستی سخن و دوستی عهد مرا باور کن.

موش، پس از ساعتها گفت و گو، به راستی کار زاغ پی برد، از سوراخ خود بیرون آمد و او را به دوستی خود پذیرفت؛ آن گاه زاغ گفت: تو که زن و فرزند نداری چرا پیش ما نمی آیی؟ گفت: من در این گوشه نشسته ام و راه پرستش و

عبادت پیش گرفته‌ام، قصه من دراز است، فرصتی بهتر باید تا بگویم.

زاغ گفت: سرزمینی که من خانه دارم بسیار آبادان و دلگشاست، دوست مهربان من، سنگ‌پشت نیز، آن جاست؛ اگر خواهی بیا که دلسوزیها و شیرین زبانیهای او، ترا از غم تنها‌یی و گوشه‌گیری رهایی می‌دهد.

موس گفت: می‌پذیرم و می‌آیم، چون تنها نمی‌توانم زندگی بکنم.

زاغ دُم موس را گرفت و بدان باغ بهشتی روی نهاد، سنگ‌پشت از دور ایشان را دید، از آب بیرون آمد و به زاغ گفت: نگران شدم، کجا بودی؟ زاغ سرگذشت کبوتران را گفت و موس را استود.

سنگ‌پشت، روی در موس کرد و خوش آمد گفت و با او مهربانیها نمود. چون ساعتی آرامیدند، زاغ به موس گفت: آمدن تو، برای ما سعادت و خوشبختی است، اگر می‌خواهی داستان زندگی خود را بازگوی که دوست من نیز بشنود و خوش گردد. موس گفت: زادگاهم شهر ماروت است، آن جا در خانهٔ زاهدی بودم که زن و فرزند نداشت. هر روز یکی از کسان، برای او طعام می‌آورد و زاهد از سقف خانه می‌اویخت، من از همهٔ موشان دلیرtro و بی‌باکتر بودم، بدان بالا می‌جستم، خودم سیر می‌خوردم و باقی را به موشان دیگر می‌انداختم و زاهد به هیچ روی، از عهدۀ من برنمی‌آمد.

شبی او را مهمانی رسید، مهمان سرگذشت می‌گفت و زاهد در میان سخن او، دست بر هم می‌زد تا موشان را براند، مهمان ناراحت شد و گفت: این که رسم ادب نیست، من سخن می‌گویم و تو، دست می‌زنی و مرا مسخره می‌کنی؛ زاهد عذر خواست و گفت: دست زدن من برای راندن موشان است که سخت چیره شده‌اند.

مهمان پرسید: آیا همه ایشان چیره شده‌اند؟ گفت: نه، تنها یکی از ایشان دلیرتر است. مهمان گفت: بی شک دلیری او دلیلی دارد، بیل بیاورید تا سوراخ او را بشکافم و باز بینم. من در سوراخی دیگر بودم و می‌شنیدم؛ در سوراخ من هزار دینار بود که نمی‌دانستم کدام کس آن جا نهاده بود، روی آنها می‌غلتیدم و شاد بودم و هر گاه که دینارها را به یاد می‌آوردم، بر دل و جرأت من می‌افزود و بی‌باکتر می‌شدم.

بیل آوردند و مهمان زمین را می‌شکافت تا زر را یافت؛ و من آن همه را می‌دیدم. مهمان گفت: دیگر دلیری نمی‌کند؛ راست می‌گفت: چون ویرانی خانه را دیدم، ناتوان شدم و جستن به سقف نتوانستم.

چندان نگذشته بود که موشان مرا رها کردند و به دشمنانم پیوستند، آن گاه دانستم که: «هر که مال ندارد، دوست و برادر و فرزند و بارندار.»؛ چون تنها و بی‌کس شدم، ناچار از خانه زاهد رخت بربستم و بدان صحراء آمدم و گوشه‌گیری و عبادت پیشه خود ساختم.

سنگ‌پشت، به زیرا، گفت: غمگین مباش که خردمند هر جا رود به عقل خود، دل گرم باشد؛ در هر حال شکر باید گفت و صبر باید کرد، دانشمندان گفته‌اند که:

«چند چیز پایدار نماند: سایه ابر، دوستی بدکاران، عشق زنان، ستایش به دروغ دیگران و مال فراوان.» تو خردمند هستی و خردمند به بسیاری مال، شادی نمی‌کند و به اندکی آن، غم نمی‌خورد....

سنگ‌پشت در آن سخن بود که ناگاه آهوبی دوان، از دور پیدا شد، گمان کردند که کسی در پی اوست، سنگ‌پشت در آب رفت، زاغ بر درخت پرید و

موس در سوراخی خزید. آهو، اندکی آب خورد و هراسان ایستاد، زاغ در هوا پرید، چون کسی ندید، دوستان را آواز داد، سنگپشت از آب بیرون آمد و مous هم حاضر شد.

سنگپشت، چون هراس آهو را دید که در آب می‌نگریست و نمی‌خورد، نزدیکتر آمد و با زبانی شیرین گفت: اگر تشنه‌ای آب بخور و مترس. آهو گفت: پیرمردی را دیدم و گمان بردم که صیاد است، اینجا آمدم.

زاغ گفت: اینجا چراگاهی خرم و جایی امن است. اگر خواهی از دوستی ما، بهره‌مند باش. آهو در گروه یاران ایشان درآمد و در آن مرغزار ماند؛ هر روز در نیستانی فراهم می‌آمدند، بازی می‌کردند و سرگذشت می‌گفتند.

روزی آهو نیامده بود، هر سه دل نگران شدند؛ زاغ در هوا پرید، گشته زد و آهو را در بند دید، زود برگشت و یاران را خبر کرد، سنگپشت و زاغ به مous گفتند: از دست ما، کاری ساخته نیست، از تو امید یاری داریم که کار، کارت و توست.

موس شتافت، آهو را یافت و به گشادن بندها پرداخت، در این میان سنگپشت را دیدند که نفس زنان می‌آمد، آهو می‌خواست که بگوید: «ای کاش تو نمی‌آمدی» ناگاه صیاد از دور پیدا شد؛ آهو بند بگستت و گریخت. زاغ در هوا پرید و مous در سوراخی خزید. صیاد آمد و بندهای پای دام را بریده یافت. حیرت زده، چپ و راست می‌نگریست، سنگپشت را دید، او را در توبره انداخت، سر توبره را بست و به راه افتاد؛ همان دم یاران فراهم آمدند، سنگپشت را بجستند، نیافتنند و دانستند که گرفتار شده است.

زاغ و آهو به مous گفتند: باز کار، کار تو است، باید چاره‌ای اندیشی تا او را

موس به آهو گفت: چاره آن است که تو از پیش صیاد، لنگان لنگان بروی تا او گمان برد که تو زخمی شده‌ای، و زاغ بر پشت تو، آن چنان، بنشیند که صیاد پندارد که زاغ قصد تو دارد، شاید آن گاه توبره بر زمین اندازد و در پی تو افتد، اگر شتاب نکنی و آهسته‌تر بروی صیاد نامید نمی‌شود و بر نمی‌گردد و من امید چنین دارم که در آن فرصت بند توبره را بگشایم و سنگ‌پشت را آزاد کنم.

آن چنان کردند که مous گفته بود.

چون صیاد درمانده و خسته شد، بازگشت و سنگ‌پشت را ندید و بندهای توبره را بُریده یافت، حیران و سرآسیمه شد: بردین بند آهو، خود را به لنگی زدن او، نشستن زاغ بر پشت او و بردیده شدن بند توبره، و گم شدن سنگ‌پشت... را از نظر گذرانید.

بیچاره صیاد، آن چنان ترسید که موی بر اندام وی راست شد و روی او چون زعفران، زرد گشت، از ترس به خود لرزید و گفت: «اینجا سرزمین پریان و جاودان است، هر چه زودتر باید گریخت»، از بیم جان می‌دوید و باز پس نمی‌نگریست.

ساعتی گذشته بود که آهوی چرنده و زاغ پرنده با مous و سنگ‌پشت جونده و خزنده، در آن نیستان فراهم آمده بودند و در سایه دوستی و برادری؛ خوش می‌گفتند و می‌خندیدند.

## خرگوش و چشمۀ ماه

در ولایت پیلان باران نبارید و چشمۀ ها خشکید و پیلان به جست و جو  
پرداختند، سرچشمۀ ای یافتند!

سرچشمۀ ای پر زور و با آب بی‌پایان که آن را چشمۀ «قمر» می‌گفتند. این  
چشمۀ در سرزمین خرگوشان بود.

شاه پیلان با همهٔ پیروان، به سوی چشمۀ قمر به راه افتادند، بسیاری از  
خرگوشان در زیر پای پیلان کوفته و پایمال شدند.

پادشاه خرگوشان ناگزیر، خرگوشی پیروز نام را که از همهٔ ایشان داناتر و  
زیرک‌تر بود، به خدمت خواند و با وی به شاه پیلان پیغام فرستاد که دیری  
نمی‌گذرد بندگان من همهٔ پایمال می‌شوند. پادشاه پیلان به این سخن گوش  
نداد.

پیروز، در یک شب مهتابی، به جایگاه پیلان رسید، به بالای تپه‌ای رفت  
و پادشاه پیلان را آواز داد و گفت: «من فرستادهٔ ماه هستم.»  
شاه پیلان پرسید: پیغام چیست؟ گفت: «ماه می‌گوید: لشکر اوردی و آب  
چشمۀ ای را که همنام من است تیره گردانیدی، زود به سرزمین خود بازگرد، و  
گرنۀ ترا خواهم کشت؛ و اگر باور نمی‌کنی، همین ساعت، من در چشمۀ هستم،  
بر سر چشمۀ آی و مرا ببین.»

پیل تعجب کرد و سوی چشمeh شتافت، روشنایی ماه را در آب دید.  
پیروز آواز داد و گفت: آب بردار، وضو بگیر و نماز بگزار. پیل خرطوم در  
آب برد، آب لرزید و پیل بسیار ترسید، پنداشت ماه می‌جنبد و خشمگین شده  
است.

پیروز بانگ زد: ماه می‌گوید زودتر سجده کن و رسم توبه، به جای آر.  
پیل فرمان برد، توبه کرد و بالشکر خود راه سرزمین پیلان در پیش گرفت.

## گربهٔ عابد

کبک انجیری، با زاغی همسایه و دوست بود. روزی کبک انجیر از خانه بیرون رفت و نیامد، زاغ پنداشت که او مرده است. خرگوش آمد و در جای او خانه کرد. زاغ می‌دید و چیزی نمی‌گفت. چندی گذشت کبک انجیر باز رسید و خرگوش را در خانه دید و گفت: جای بپرداز که خانه من است. خرگوش گفت: من صاحب قبض هستم و اینجا را گرفته‌ام، اگر حقی داری ثابت کن.

کبک انجیر گفت: دلیل دارم و جای من است. گفت و گو در میان ایشان دراز شد، زاغ گواهی داد و خرگوش نپذیرفت و گفت: باید پیش قاضی برویم تا حکم دهد.

کبک انجیر گفت: در این نزدیکی بر لب آب، گربه‌ای عابد زندگی می‌کند؛ روز، روزه می‌گیرد و شب نماز می‌گزارد، خون نمی‌ریزد و جانور نمی‌آزارد، با آب و گیاه روزه می‌گشاید و افطار می‌کند، اگر خواهی پیش او برویم تا مشکل ما را حل کند.

خرگوش پذیرفت، هر دو پیش گربه رفتند، زاغ نیز به راه افتاد تا گواهی دهد.

چون چشم عابد بر ایشان افتاد، زود بر روی دو پای ایستاد و روی به محراب کرد و به نماز خواندن آغازید.

خرگوش بسیار تعجب می‌کرد، هر دو ساکت ایستاده بودند تا گربه از نماز فارغ شد، هر دو سلام کردند، زاغ دورتر ایستاده بود و می‌نگریست.  
 گربه گفت: کاری پیش آمده است؟ گفتند: آمده‌ایم تا در میان ما، داوری کنی و از روری داد و انصاف، دشمنی ما را به پایان رسانی.  
 گفت: پیری در من اثر کرده، گوشم نمی‌شنود، نزدیکتر آید و بلندتر، صورت حال بازگویید. هر دو پیشتر رفتند و دعوی خود را بازگفتند، گفت: آگاه شدم؛ پیش از آن که حکم دهم، دو کلمه نصیحت خواهم گفت تا در هر دو دنیا رستگار شوید.

اول این که: «هرگز از حق خود دست برندارید و همیشه آن را بخواهید، اگر چه ندهند.»  
 و دیگر اینکه: «عمر و جاه و مال دنیا سنگ‌ریزه‌ای نمی‌ارزد و جز کردار نیک چیزی بر کسی نمی‌ماند.»

سوم اینکه: «صحبت زنان همچون مار افعی می‌باشد، بروفای ایشان کیسه نتوان دوخت.»

گربه از این سخنان می‌گفت و آن هر دو باور می‌کردند و هر لحظه نزدیکتر می‌آمدند تا بهتر بشنوند و یاد بگیرند، ناگاه عابد از جای جست و هر دو را گرفت و خورد. زاغ بر این کار گواه شد و از آن روز به بعد در هر جا که گربه‌ای را می‌بیند، بالاتر می‌پرد و فریاد می‌کشد تا همه را بیاگاهاند.

## گوسفند و زاهد

زاهدی گوسفندی خرید؛ دزدان دیدند و طمع در آن بستند. یکی پیش آمد و گفت: ای شیخ! این سگ را کجا می‌بری؟

دیگری گفت: حتماً می‌خواهد شکار کند که سگ با خود می‌برد.

سومی پیش آمد و گفت: این مرد جامهٔ زاهدان پوشیده اما گمان نمی‌کنم که زاهد باشد، چون زاهدان با سگ بازی نمی‌کنند. هر کس همانند این سخنان چیزی می‌گفت تا شک در دل زاهد افتاد و با خود گفت: شاید فروشنده جادوگر بوده و چشم‌بندی کرده است؛ گوسفند را در همان جا رها کرد و به راه افتاد.

جماعت دزدان گوسفند را گرفتند و با خود بردنند.

## مار پیر و پادشاه قورباغه‌ها

ماری پیر شده بود و غمگین بر کنار چشمه‌ای نشسته بود که در آن قورباغه‌ها بسیار بودند و پادشاهی کامران داشتند. مار می‌نگریست و از این که نمی‌توانست قورباغه بگیرد نالان بود و رنج می‌برد. قورباغه‌ای او را دید، نزدیکتر آمد و پرسید: چه شده است، چرا غمگینی؟ گفت: ندانسته، انگشت پسر زاهدی را نیش زده‌ام، مرا نفرین کرده و گفته: «آن چنان خوار و ناتوان باشی که پادشاه قورباغه‌ها، بر پشت تو بنشیند و ترا، مرکب خویش سازد.» و من همچنان شده‌ام، اگر قورباغه بگیرم نمی‌توانم بخورم مگر این که پادشاه شما چیزی صدقه دهد. این خبر را به پادشاه قورباغه‌ها رساندند و مژده‌گانی گرفتند.

او مار را به خدمت خواست و او را مرکب خویش ساخت، هر روز بر پشت مار سوار می‌شد و به گردش می‌پرداخت و قورباغه‌ای به مار می‌بخشید تا او می‌خورد و به پادشاه قورباغه‌ها، سواری می‌داد.

## بوم<sup>۱</sup> و زاغ

سالیان درازی بود که زاغان، در دامنه کوهی بلند، بر شاخه‌های درختی بزرگ و تنومند، خانه می‌ساختند و به زندگی می‌پرداختند.

هر زاغی از بوته‌های خشک درختان، سبدی کاسه‌ای شکل می‌ساخت و آن را، بر دسته‌ها و بازویان کاهویی رنگ درخت می‌بست. آن گاه کلاهی نمدين از ریشه‌های گیاهان می‌بافت و در درون آن کاسه سبدین می‌گذاشت و مشتی ریشه نرم و کاهی رنگ از گیاهان خشکیده، در توی کلاه می‌ریخت و روی آنها تخم می‌گذاشت. همه کاسه‌ها از یکی دو تا تخم سفید یا جوجه سیاه زاغ پر بود و در کنار هر کاسه‌ای زاغی برای پرستاری نشسته بود. هزاران کاسه زاغ در میان شاخ و برگ آن درخت تناور به چشم می‌خورد و گروه بی شماری از زاغان به تلاش و کوشش زندگی مشغول بودند و لحظه‌ای آرام نداشتند.

همه‌مه و داد و فریاد زاغان، دامنه کوه را فراگرفته بود و همه در زیر فرمان پادشاهی خردمند و کاردان بودند. در آن سوی دامنه کوه، بومان زندگی می‌کردند و میان زاغان و بومان دشمنی دیرین هست، می‌گویند علت دشمنی بوم و زاغ از آن جاست که در زمانهای خیلی دور، مرغان می‌خواسته‌اند بوم را

به پادشاهی برگزینند، زاغی آمده بود و همهٔ زشت کاری‌های بوم و شومی او را گفته بود و ایشان بوم را گذاشته، سیمرغ را به پادشاهی گماشته بودند و از آن پس بوم و زاغ، دشمنی قدیم دارند و به همین سبب پادشاه زاغان، از ترس یورشهای ناگهانی بومان، دیده‌بانان گذاشته و برای دفاع از وطن، سپاهیان آماده کرده بود.

با آن همهٔ تدبیر، شبی از شبها، پادشاه بومان با لکشري گران، از بیراهه‌ای تنگ و تاریک گذشت و بر زاغان شبیخون زد، بسیاری از ایشان را بال و پر شکست و کشت و خود کامران و پیروز بازگشت.

روز دیگر، پادشاه زاغان، همهٔ را فراهم کرد و گفت: دستبرد بومان را دیدید و می‌دانید که جایگاه ما را شناخته‌اند و بار دیگر بر می‌گردند و همان شربت زهر نخستین را می‌چشانند؛ اکنون تدبیری بیندیشید و مصلحت وطن را بازگویید.

داناترین ایشان پنج زاغ بودند که همهٔ وزیر و رایزن پادشاه بودند.

وزیر نخستین گفت: من می‌اندیشم که: «ترک وطن بهتر باشد.» چون دانشمندان گفته‌اند: «هر که در برابر دشمن، ناتوان شود، ناچار باید ترک وطن گوید.»

وزیر دوم گفت: من جنگ و حمله به دشمن را بهتر می‌دانم و از گریختن چیزی نمی‌گویم.

وزیر سوم گفت: پیغامی بفرستیم، اگر بخواهند همه ساله خراجی بپردازیم تا درامنیت و آسایش زندگی کنیم.

وزیر چهارم گفت: چارهٔ ما صبر و جنگ است و ایشان هرگز به خراج اندک

راضی نمی‌شوند.

وزیر پنجم گفت: من از جنگ بیزارم و تنگی گور رانیز از خراج و گریز بهتر می‌دانم، لیکن کلمه‌ای دارم که می‌خواهم با پادشاه در خلوت بگویم.  
پادشاه با وی به گوشه‌ای رفت و پرسید: چیست؟ گفت: پادشاه در پیش زاغان، بر من خشم گیرد و فرماید تا مرا بزنند و خون آلوده در زیر درختی بیفکند، آن گاه خود با همه زاغان بروند و در پشت فلان کوه، منتظر بمانند تا من باز آیم. آن چنان کردند و همه زاغان خانه‌ها گذاشتند و نالان و پرزنان به سوی آن کوهستان، به راه افتادند.

آن شب، بومان باز آمدند، خانه‌ها را خالی دیدند، وزیر را خون آلوده و بال و پر گسته، در زیر درختی، نالان یافتند، پیش شاه بومان بردنده. او وزیر را شناخت و پرسید: زاغان کجا بیند و ترا بدین حال چرا گذشته و رفته‌اند؟ گفت: من جای ایشان را نمی‌دانم و زمانی دراز در این جا، بیهوش افتاده بوده‌ام. پرسید: چرا؟ گفت: شما شبیخون زدید، پس از آن شاه از من رای خواست، گفت: بومان زورمند و ستیزه کارند، ما زاغان از جنگ کردن عاجز هستیم، بهتر است در شهرها پراکنده شویم، نمی‌دانم چرا خشمگین شد و مرا با آن همه خدمت و چاکری، این چنین خوار و بی‌مایه گذاشت و رفت. پادشاه بومان از وزیران خود رای خواست. یکی از وزیران بومان گفت: باور نکنید و هر چه زودتر، روی زمین را از وجود ناپاک او پاک کنید. وزیر دیگر گفت: اسیر است، باید او را امان بدهید؛ سومی گفت: او را با خود ببرید و مهربانی کنید تا در میان زاغان جدایی افکنید.

وزیر نخستین گفت: از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه از گوش بیرون کنید

و چون کفتار به گفتار دروغ او، فریفته نشود، او دروغ می‌گوید و شما را می‌فریبد.

شاه گفت: مگر نمی‌بینید که بیچاره زخمی شده و بال و پر شکسته است؟ او را باید برد و درمان کرد.

وزیر نخستین گفت: پس آن گاه با او چون دشمنان رفتار کنید تا از حیله و فریب در امان باشید.

zag را برداشت و هر روز بر دلسوزی و مهربانی با وی، افزودند.

روزی پادشاه بومان از zag پرسید: اگر پادشاه zag باشد به دست تو افتاد، چه کار کنی؟ گفت: من تا زمانی که zag هستم با وی کاری نمی‌توانم کرد، اما شنیده‌ام که اگر پادشاهی به کسی ظلم کند و آن مظلوم، خود را بسوزاند و قربانی کند، در حال سوختن، هر دعا و نفرینی کند، پذیرفته می‌شود، اکنون از شما می‌خواهم که مرا بسوزانید تا دعا کنم و به شکل بومان درآیم و به او دست یابم.

وزیر نخستین گفت: وجود ناپاک این پلید بدجنس، با سوختن در آتش هم پاک نمی‌شود، دروغ می‌گوید.

zag با سرگذشت گفتن و دروغ و راست به هم بافت، ایشان را سرگرم کرد و همان روز از دیده‌ها ناپدید شد و از پیش بومان در رفت تا خود را به zag رسانید.

چون به پیش پادشاه zag رسید، پادشاه پرسید: چه کردی؟ گفت: آماده باشید که آن چه می‌بایست، دیدم. پرسید: چه گونه؟ گفت: بومان، شب در فلان کوه به سر می‌برند و هنگام روز، به غاری می‌روند و بیرون نمی‌آیند. چوپانی

در آن نزدیکی رمه دارد و هر روز آتش می‌افزود، پادشاه فرماید تا زاغان بر در آن غار هیزم بربیند و من فروغی از آتش چوپان بیاورم و در زیر هیزم نهم، زاغان پر بزنند و باد بدمند؛ آن گاه هر که از بومان بیرون آید، می‌سوزد و هر که در غار بماند، خفه می‌شود.

پادشاه فرمان داد تا کار را همچنان پیش گرفتند، همه بومان سوختند و یا خفه شدند. زاغان پیروز و شادکام بازگشتند و به آبادانی خانه‌های ویران پرداختند.

## کارداناه و سنگپشت

کارداناه، پادشاه میمونها، هنگامی که جوان بود، همه از سیاست و دادگری و خردمندی او سخن می‌گفتند. چون دوره جوانی را پشت سر گذاشت و پیری و ناتوانی بر روی چیره گشت، جاه و شکوه از دست داد و همه از وی روی گردان شدند. جوانی نیک نام و نیک فال را، از میان خویشاوندان او، برگزیدند، زمام پادشاهی را به دست او دادند و پیر فرتوت را از میان کار بیرون کردند. کارداناه ناگزیر جلای وطن کرد و در بیشه‌ای، بر درخت انجیری خانه ساخت، آن جا نشست و راه عبادت و توبه در پیش گرفت.

کارداناه انجیر می‌چید و سنگپشتی در سایه آن درخت، بر لب آب نشسته بود. انجیری از دست کارداناه رها شد و در آب افتاد. کارداناه از صدای آن خوشدل شد و یکی دیگر چید و در آب انداخت، لذت بردن و همین کار را از سر گرفت.

سنگپشت انجیرها را از آب می‌گرفت و می‌خورد و چنان می‌پنداشت که کارداناه، از سر دوستی می‌اندازد، این کار سبب دوستی ایشان شد و سنگپشت، زن و فرزند از یاد بردن و در سایه درخت انجیر و دوستی کارداناه، زندگی شیرین و آسوده‌ای را در پیش گرفت.

چون غیبت سنگپشت به درازا کشید، زن او نگران شد، پیش خواهر

خوانده خود رفت و غم دوری همسر باز گفت.

خواهر خوانده گفت: شوهرت، میمونی پیر را به دوستی گرفته و با او همنشین شده است، غم خوردن سودی ندارد، باید چاره‌ای اندیشی تا میمون کشته شود و شوهرت به خانه‌اش باز گردد. آن گاه زن سنگپشت، خود را بیمار ساخت و خواهر خوانده را پیش شوهر فرستاد.

سنگپشت به خانه شتافت و زن را بیمار یافت، هر چه چابلوسی و دلجویی کرد، جفت، به او ننگریست و لب نگشاد و چیزی نگفت. سنگپشت نگران شد و پرسید: چرا سخن نمی‌گوید؟ خواهر خوانده گفت: داروی درد او نایاب است و او امید زندگی ندارد، چگونه سخن گوید؟ سنگپشت پرسید: این کدام داروست که در این دیار یافته نمی‌شود؟ گفت: این درد زنان است و دارویی ندارد. مگر دل میمون.

سنگپشت گفت: دل میمون از کجا به دست می‌آید؟ گفت: همین است که ترا خواستیم تا از دیدار باز پسین، بی‌بهره نمانی.

سنگپشت بسیار غمگین شد و از سر ناچاری، دل در کارданاه بست و با خود اندیشید: «اگر پیشینه دوستی را نادیده بگیرم. از مردانگی دور باشد و اگر دوستی را ارج نهم و وفا کنم، بیچاره زن را از دست می‌دهم که ستون دین و آبادانی خانه و سلامت تن و روان است.» سرانجام عشق زن، غلبه کرد و به سوی کارданاه به راه افتاد، تا او را به جزیره آورد.

چون پیش وی رسید، کارداناه او را گرم پرسید. سنگپشت گفت: زن و فرزند من، چشم به راه هستند تا ترا پیش ایشان ببرم و خانه مرا آراسته گردانی و ایشان را به دیدار خود شادمان کنی.

کارداناه گفت: هر چه فرمایی می‌کنم، اما می‌دانی که گذشتن من از دریا، ممکن نیست. سنگپشت گفت: کاری ندارد، ترا به پشت می‌گیرم و بدان جزیره می‌رسانم. از این سخنان بروی می‌دمید تا، کارداناه را از راه به در برد، او را بر پشت گرفت و روی به جزیره نهاد. در میان آب، از ناخوبی کار خود پشیمان شد، ایستاد و با خود اندیشید: «بی وفایی در حق دوستان ناپسند است به ویژه اگر به خاطر زنان باشد، از قدیم گفته‌اند که: زر را با آتش می‌توان شناخت؛ زور ستور را با بارگران؛ امانت داری و استواری مرد را، با داد و ستد و اما هرگز به کارهای زنان نمی‌توان پی برد و ایشان را شناخت.» کارداناه پرسید: از برداشتن من رنجور شده‌ای؟ گفت: نه، جفت من بیمارست، می‌ترسم شرط مهمان نوازی به جای نیارم و شرمنده شوم و می‌اندیشم در جزیره چیزی برای غذای تو به دست نیاید.

کارداناه گفت: دل خوش دار و به چنین چیزهای بی مقدار، میندیش. سنگپشت به راه افتاد و چون پاره‌ای رفت، باز ایستاد و همان اندیشه از سر گرفت.

کارداناه، بدگمان شد و گفت: چیست که این همه ترا آزار می‌دهد؟ گفت: بیماری و ناتوانی زن. گفت: مرا دل نگران کردی، هر دردی درمانی دارد، گفت: داروی او به دست نمی‌آید. پرسید: کدام دارو؟ گفت: دل میمون.

در میان آب، دود از سر کارداناه برخاست و چشمهاش تاریک شد و با خود اندیشید که: «آز و طمع مرا در این گرداب انداخت و من اول کسی نیستم که فریب خورده و جان شیرین از دست داده، اکنون باید چاره‌ای اندیشم تا در آن جزیره نیفتم و از گرسنگی نمیرم.» آن گاه گفت: من روش درمان آن پارسا

زن را می‌دانم، بسیار آسان است، بیشتر زنان ما، این بیماری را می‌گیرند، ما دلهای خود را به ایشان می‌دهیم، چندان رنج نمی‌بریم و ایشان بهبود می‌یابند. اگر در جای خود گفته بودی، من دل را با خود می‌آوردم، سنگپشت تعجب کرد و پرسید: دل را کجا رها کردی؟ گفت: ما میمونها، دل را پیش دوستان نمی‌بریم که دل جایگاه غم است، اکنون باز گرد که بهبود زن، از غم ما، برتر است.

سنگپشت بازگشت و کارداناه را به کران آب رسانید، او شتابان بر درخت انجیر دوید. سنگپشت ساعتی انتظار کشید، آن گاه دلتنگ شد و آواز داد که: زن بیمار و پریشان است، کجا ماندی؟ کارداناه خندهد و گفت: ای بی خرد! من عمری در پادشاهی گذرانده‌ام و نیک و بد کارها، دیده‌ام، از این سخن درگذر و پس از این در پیش مردان منشین و لاف دوستی مزن. سنگپشت، نالمید و شرمنده بازگشت و پیش زن و فرزند نشست.

## خر بی مغز و گوش

شیری بیماری گرفت و موی او ریخت، ناتوان و درمانده شد و از شرم بیرون نرفت. روباهی خدمتکار و پخته‌خوار او بود، چون زمانی دراز گرسنه ماند، ناگزیر از شیر پرسید: پادشاه، این بیماری را درمان نخواهد فرمود؟ گفت: اگر دارو پیدا شود، هرگز درنگ نمی‌کنم، می‌گویند درمان آن، مغز و گوش خر است. روباه گفت: در این نزدیکی‌ها چشمهاست، هر روز زنی رختشوی آن جا می‌آید و خری بارکش همراه می‌آورد، اگر پادشاه امر فرماید که مغز و گوش بخورد و مانده را صدقه کند، خر را می‌فریم و به خدمت می‌أورم. شیر امر کرد و روباه به راه افتاد، نزدیک خر رسید و پرسید:

چرا این همه لاغر شده‌ای؟ گفت: بار می‌کشم و خار می‌خورم. روباه گفت: فرار کن. خر گفت: به هر کجا که روم، بار بر پشتمن می‌نهنده و خار در پیشمن، همه خران این چنین‌اند. روباه گفت: پیش از تو، خری نیز چنین می‌گفت، او را بدم و در مرغزاری رها کردم، اکنون آسوده می‌چرد و می‌خوابد، اگر می‌خواهی ترا پیش او می‌برم.

خر گفت: اگر فرمایی من نیز می‌آیم. روباه پیش افتاد و خر را به نزدیک شیر برد. شیر چنگ انداخت، زورش نرسید، خر گریخت. روباه در پی خر دوید، چون بدرو رسید، خر گفت: مرا کجا برد بودی؟ گفت: فایده ندارد، تو خری و

نمی‌دانی که او می‌خواست ترا نوازش کند. خر فریب خورد. پنداشت که راست می‌گوید، بار دیگر به خدمت شیر آمد. شیر نوازش کرد تا انس گرفت؛ آن گاه بر او جست، پاره پاره‌اش کرد. شیر گفت: من باید غسل کنم و آن گاه مغز و گوش او را بخورم چون روش درمان چنین است. وقتی که شیر غایب شد، روباء مغز و گوش خر را خورد و در گوشهای نشست. شیر باز آمد، مغز و گوش نیافت و از روباء پرسید:

کو مغز و گوش؟ گفت: زندگانی پادشاه دراز باد، خر را مغز و گوش، کجا بود؟ اگر مغز و گوش داشت، پس از آن که طعم چنگ پادشاه را چشیده بود، دروغ مرا نمی‌شنید و فریفته نمی‌شد و برای بار دوم، با پای خود به سر گور نمی‌آمد.

## Zahed و Rasou<sup>۱</sup>

Zahed پیر، زنی خوب روی و پاکیزه سرشنست، به همسری برگزید. Rasouیی در خانه ایشان بود، او را می‌نواختند و از بازیها و شیرین کاریهای وی خوش دل می‌شدند. چندی گذشت، زن آبستن شد، Zahed در انديشه فرزند، شب و روز بي تاب بود. و همه از فرزند سخن می‌گفت و همیشه ياد او را تازه می‌گردانيد. نه ماه گذشت و Zahed صاحب پسری شد.

روزی مادر به حمام رفت و فرزند را به Zahed سپرد، ساعتی نگذشته بودکه حاکم شهر، کسی فرستاد و Zahed را به خدمت خواست. Zahed هر چه می‌خواست از رفتن خود خودداری کند ممکن نشد، ناگزیر کودک را در خانه گذاشت و بیرون رفت. در غیاب او، ماری روی به مهد کودک نهاد تا او را هلاک کند. Rasou با مار درآویخت، او را کشت و از هم درید.

چون Zahed بازآمد، Rasou پیش او دوید. Zahed، Rasou را خون آلود دید، پنداشت که خون فرزند است، هراسان شد و با عصایی که بر دست داشت به سر Rasou کوبید و او را کشت. چون به خانه درآمد، فرزند را سلامت و مار را ریزه ریزه، بر زمین افتاده، دید. پشمیمان شد و مدهوش افتاد.

۱ - Rasou: موش خرما، جانوری گوشتخوار از تیره سمور است.

## پارساي خيالباف

پارساي با بازگانی همسایه بود. بازگان، هر روز بامداد، کمی شهد و روغن برای او می‌فرستاد تا بخورد. پارسا اندکی می‌خورد و باقی را در سبویی می‌ریخت و از دیوار خانه می‌آویخت. زمانی دراز سپری شد تا سبو پر شد. پارسا در آن می‌نگریست و با خود می‌اندیشید که: اگر شهد و روغن بفروشم و از آن پنج گوسفند بخرم، اگر هر گوسفندی در هر سال بزرگی بزاید، اگر آن بزرگها بزرگ شود....

دیری نمی‌گذرد که دارای رمه گوسفندان می‌شوم، آن گاه زنی پاک نهاد، از خاندانی بزرگ می‌گیرم، بی گمان پسری می‌زاید، نام نو بروی می‌نهام و علم و ادب می‌آموزم، اگر بزرگ شود به او دینداری یاد می‌دهم و اگر سرکشی کند با این عصا - عصا را به بالا برد - او را ادب می‌کنم. ناگاه عصا به سبو بخورد و شهد و روغن به سر و روی پارسا ریخت.

روی و موی می‌شست و با خود می‌گفت: اگر عصا را بالا نمی‌بردم و اگر آرزو نمی‌کردم، آسوده بودم و پشیمان نمی‌شدم.

## گربه و موش

سوراخ موش در زیر درختی بود. گربه‌ای در نزدیکی آن درخت به دام افتاده بود، موش از سوراخ بیرون آمد و گربه را در دام دید شادمان گردید؛ آزادانه به هر سوی می‌دوید، ناگاه باز پس نگریست، راسو برای گرفتن او کمین کرده بود. سوی درخت نظر افکند بومی را دید که چشم بر وی دوخته بود و قصد او داشت، ترسید و با خود اندیشید: «اگر باز گردم راسو در من آویزد، اگر بر جای مانم، بوم فرود آید، و اگر پیشتر روم، گربه بر سر راه است و اکنون جز عقل و خرد دستگیری نیست، در هر حال گربه در بند است و به یاری و کمک من نیازمند است؛ ناگزیر باید بدو پناه برم.» پس نزدیک گربه رفت و پرسید: در چه حالی؟ گفت: می‌بینی که گرفتارم. گفت: من همیشه به غم تو شاد بودم و ناکامی ترا، برای خود شادکامی می‌شمردم، لیکن امروز در بلا و گرفتاری با تو شریکم و رهایی خود را در آزادی تو می‌دانم و به همین سبب مهربان شده‌ام؛ راستی سخن من بر تو پوشیده نیست، بوم و راسو هر دو دشمنان تو هستند و از ترس تو، طمع از من بریده‌اند و منتظر نشسته‌اند، اکنون سوگند وفاداری یاد کن تا بندهای ترا بگشایم و رهایی یابی.

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم      ز مهر عشقِ دگر دلبران کرانه کنم  
گربه گفت: از جان و دل می‌پذیرم که خداوند می‌فرماید: «اگر به آشتی

بگرایند، تو نیز آشتی بکن».

موس گفت: اکنون من نزدیک تو می‌آیم تا بندهای تو را بگشایم، با من مهربانی کن و آنچنان دوستی و محبت بنما تا بوم و راسو، نامید بازگردند. گفت: چنین می‌کنم. آن‌گاه موس پیشتر آمد و گربه او را گرم پرسید و نوازش‌ها کرد. بوم و راسو، هر دو نامید شدند و رفتند. موس به بریدن بندها پرداخت، چون به پای دام رسید، آهسته‌تر، کار می‌کرد، گربه نگران شد و گفت: چرا سستی می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی که سوگند دروغ خانه ویران می‌کند.

موس گفت: هر کس در وفای تو، سوگند بشکند، پشت و دلش شکسته باد. من بدان چه پذیرفته‌ام عمل خواهم کرد، اما برای خود نیز می‌اندیشم که دشمنی تو با من، بیش از دشمنی بوم و راسو است؛ اکنون بندی از بندهای ترا نگه می‌دارم تا فرصتی باشد و ترا کاری پیش آید که از گرفتن من واجب‌تر نماید. موس همچنان کرد و یکی از بندهای پای دام را، که از همه مهمتر بود، نگهداشت. آن شب هر دو آن جا ماندند تا صبح شد و صیاد از دور نمایان گردید. موس با شتاب آن گره را گشاد. گربه از ترس جان، بر سر درخت دوید و موس در سوراخ خزید.

صیاد دام را گسته دید و ناامید بازگشت.

روز دیگر؛ موس بیرون آمد و گربه را در نزدیکی سوراخ دید، از ترس پیشتر نرفت و ایستاد. گربه آواز داد و گفت: چرا دور ایستاده‌ای؟ نزدیکتر آی که بر گردن من مئت زندگانی داری. موس گفت: آن روز، روز ناچاری و گرفتاری بود و گرنه می‌دانم که دندان به خوردن من تیز کرده‌ای. گربه گفت: دیدار از من دریغ مدار و دوستی را تباہ مکن، من هرگز حقوق ترا فراموش نمی‌کنم.

موس گفت: من درباره تو گمان نیک ندارم و دوستی با بدگمانی راست نیاید. گربه سوگند خورد و لابه کرد. موس گفت: رنج بیهوده مبر، دوستی ناتوان با زورمند، صورت نپذیرد و خردمند هرگز، به دروغ دشمن فریفته نشود. موس این بگفت و در سوراخ خزید.

## پادشاه و فَنْزَه

پادشاهی مرغی داشت فَنْزَه نام که بسیار زیبا و خوش زبان بود. چون وقت تخم گذاشتن فرا رسید، پادشاه فرمود تا فَنْزَه را به حرم‌سرا بردند و در نواخت و نیکو داشت او افزودند.

فَنْزَه تخم گذاشت و بچه آورد. بچه او بزرگ شد و با پسر پادشاه، خوی گرفت و دوستی ایشان، روز به روز استوارتر شد. هر دو در پیش هم شاد و خندان بودند و پیوسته با هم بازی می‌کردند.

فَنْزَه هر روز به کوهستان دور دست می‌رفت و دو عدد میوه می‌آورد که مردمان، نام آن را نمی‌دانستند، یکی را به شاهزاده و دیگری را به بچه خود می‌داد؛ کودکان از طعم آن لذت می‌بردن و با میل و رغبت میوه‌ها را می‌خورند و هر روز شادمان‌تر و نیرومندتر می‌شوند.

روزی فَنْزَه به کوه رفت و کودکان بازی می‌کردند که ناگهان چنگال بچه مرغ به بازوی شاهزاده فرو رفت و خون روان شد. شاهزاده پای او را گرفت، گرد سر بگردانید و بر زمین زد. بچه مرغ همان دم جان سپرد.

فَنْزَه باز آمد و بچه خود را کشته دید و بانگ برداشت و گفت: «بیچاره آن کسی که با ستمگران همنشین و همدم باشد. ایشان همیشه بزرگترین بدکاری‌های خود را بسیار کوچک می‌شمارند و کوچکترین لغزش دیگران را

خیلی بزرگ می‌دانند.» می‌گفت و می‌نالید تا ناگاه خشمگین و بی‌اختیار، بر روی شاهزاده جست و دو چشم جهان‌بین او را درید. پرواز کرد و بر جایی استوار و دور دست نشست. این خبر به پادشاه رسید. در غم فرزند، آتش گرفته بود و می‌سوت و می‌گفت: به هر وسیله‌ای باشد، فن‌زه را می‌گیرم و با دست خود گلوی او را می‌فشارم و زنده زنده پوست می‌کنم. پس به راه افتاد و بر پای باره ایستاد. فن‌زه را آواز داد و گفت: فرود آی که در امان هستی.

فن‌زه گفت: خون فرزندم در خانه تو ریخته شده است، چشم دیدن آن خانه را ندارم. پادشاه گفت: نادانی نکن فرود آی که پسر من به سزای عمل خود رسیده است و من کینه‌ای به دل ندارم. فن‌زه گفت: فریفته شدن از خرد دور است، نمی‌توانم بیایم. پادشاه گفت: گاهی در میان دوستان، این گونه کینه‌ها پیش می‌آید لیکن خردمند می‌کوشد تا آن را از میان بردارد.

مرغ گفت: دل من بر ناراستی سخنان تو گواهی می‌دهد و زبان تو، با دل تو همراز نیست.

پادشاه گفت: برای یک بدگمانی نباید دوستی را زیر پا بگذاری و آشنایی را به هیچ شماری.

فن‌زه گفت: کینه در اصل خطرناک است، به ویژه اگر در دل پادشاهان باشد. با هر که بدی کردمی تا مرگ براندیش.

بیهوده عمر خود تباہ مکن که من فریفته نمی‌شوم و می‌دانم که: «از روی خرد، آشتی با دشمن حرام است.»

پادشاه گفت: تو که از عفو و بخشش من آگاهی داری، چرا سخنان مرا باور نمی‌کنی؟ فن‌زه گفت: برای اینکه فرمان خداوندی را در پیش چشم دارم که

فرموده است: «خود را، به دست خود، در هلاک میندازید.»

این بگفت و به سوی آسمانها پرواز کرد، غم فرزند را با خود برد و پادشاه را با شاهزاده نایينا و دل پرکينه و غمافزا، بر جای گذاشت.

## شیر و شغال

در سرزمین هند، شغالی در میان همگنان می‌زیست و از خوردن گوشت و ریختن خون و آزار جانوران دوری می‌جست و روی از دنیا بگردانیده، زهد و عبادت پیشه کرده بود. دوستانش او را سرزنش می‌کردند و می‌گفتند: هیچ کس عمر دوباره نمی‌یابد. هر کس باید از نعمت‌هایی که خداوند آفریده است، بهره‌مندشود و لذت ببرد، ترک دنیا گناه دارد و حرام است.

شغال می‌گفت: من برای فردا رستاخیز، توشه می‌اندوزم، یاوه مگویید که دل درین دنیا نمی‌بندم. خبر زهد و پارسایی او را به شیر رساندند که پادشاه ایشان بود. شیر او را به خدمت خواست و گفت: کشور ما بسیار بزرگ است و من به همکاران و رایزنان بیشتری نیازمندم، می‌خواهم در کارهای مهم کشوری و لشکری با من همکاری کنم.

شغال نپذیرفت و شیر، بیشتر فشار آورد که من نیاز دارم و روز، روز کار و کوشش است. شغال گفت: پادشاهان اگر چه در هر کاری آزاد هستند و هر کسی را می‌توانند به هر جایی که خواستند، ببرند و بفرستند و هرگز نبینند، ولی نباید کاری را به زور در گردن کسی بگذارند. شیر گفت: جایی که صلاح مملکت باشد، هر کس را که من خواستم بر می‌گزینم. شغال گفت: من درباره کار شاهان آگاهی و کارآزمودگی ندارم و از آن بیزارم، اگر خواهی دد و درنده‌ای

دیگر بگزین که هم آزمند جاه و مقام هستند و هم طمع مال دارند، اگر فرمایی  
منت می‌پذیرند.

شیر گفت: بیهوده خودداری مکن و بیندیش تا آماده کار شوی.  
شغال گفت: کار شاهان شایسته دو کس است: یکی دراز دست فریبکار، که  
هر کاری خواست می‌کند و هر مالی خواست می‌خورد و با فریب و شعبدہ، خود  
را از گرفتاری نگهداری می‌کند.

دیگر، نادان ناتوان که بر خواری کشیدن عادت دارد و نوکری و خدمت  
شاهان می‌پذیرد و از جان و دل و با درستی و امانت، کار می‌کند، سرانجام به  
او حسد می‌برند و او را دشمن می‌دارند و بر می‌اندازند، و اما خائن همیشه از  
دشمنان پادشاه آسوده خاطر است.

من از هیچ یک نیستم، نه آزی دارم که خیانت اندیشم و نه فرومایه‌ام که  
خواری کشم.

شیر گفت: بیهوده خیالبافی مکن که نزدیکان من، آن چنان نیستند و  
پیمان می‌بندم و ترا امان می‌دهم و گنج‌های خود را نیز به تو می‌سپارم.  
شغال خواه ناخواه فرمان برد و ناگزیر به خدمت پیوست. چندین سال  
پشت سر هم در خدمت بود تا این که نزدیکان بر وی رشک بردنده، با هم  
نشستند و رای پیوستند. سرانجام یکی را برگزیدند و برانگیختند تا گوشتی را  
که شیر برای چاشت خود نگه داشته بود، دزدید و در خانه شغال پنهان کرد.  
روز دیگر وقت چاشت شیر رسید. گوشت خواست، هر چه جستند، نیافتند؛  
شغال آن جا نبود. شیر فرمود همه جا را گشتند، پیدا نشد و شیر را خشم گرفت  
و بانگ زد که: این چه کار است؟ چگونه گوشت به خودی خود گم می‌شود؟

یکی از نزدیکان گفت: چاره نیست، ما وظیفه داریم تا هر چه می‌دانیم به پادشاه برسانیم اگر چه دروغ و راست بودن آن را ندانیم، ناچار هستم بگویم که به من رسانیدند که گوشت را شغال برده و در خانه خود پنهان کرده است. دیگری گفت: لا اله الا الله! مردم را نمی‌توان شناخت؛ من فکر می‌کنم دروغ گفته باشند، در هر حال بیشتر بیندیشید و احتیاط کنید. دیگری گفت: هم چنین است باید احتیاط کرد ولی اگر - خدای نکرده - گوشت از اتاق و خانه او پیدا شود، باید همه سخنانی را که در این چند سال، درباره او گفته‌اند، باور کنیم.

دیگری گفت: یادتان هست که همیشه می‌گفتم: سرانجام، خیانت معلوم می‌شود. دیگری گفت: یکی از دوستان من، درباره او سخنان بسیاری می‌گفت و من باور نمی‌کردم ولی اکنون فهمیدم که راست می‌گفته است. دیگری گفت: حالا که چنین شد، ناچارم بگویم که حیله و فریب و دزدی او، صدها بار بر من آشکار شده است. دیگری گفت: بسیار عجیب به نظر می‌رسد که این پارسای پرهیزگار، چنین کاری کرده باشد؟!

دیگری گفت: نباید گفت که گوشت را برده و تنها دزدی و خیانت کرده، بلکه پادشاه را به هیچ شمرده و با این کار خود، خوار و سبک دانسته است! واقعاً عجیب است.

دیگری گفت: شما که همه اهل امانت و درستی هستید، خدا را خوش نمی‌آید، چنین مگویید که گناه دارد، یک نفر بفرستید خانه‌اش را بگردد، ببینید، آن گاه داوری کنید. دیگری گفت: هیچ فایده‌ای ندارد، شغال آن چنان زیرک و فریبکار است که نه تنها در خانه، بلکه اگر گوشت را در دست او ببینند

که می‌خورد، کاری می‌کند که نشان می‌دهد کار خوبی می‌کرده است و پادشاه را می‌فریبد.

از این سخنان می‌گفتند: تا شیر، خشمگین شد و فرمود شغال را خواستند و پرسید: گوشت کجاست؟ گفت: به آشپز داده‌ام تا در وقت چاشت پادشاه به خدمت آورد. آشپز را خواستند و پرسیدند، گفت: زندگانی پادشاه دراز باد، من هیچ خبری ندارم و به من نداده‌اند.

شیر، پلنگ را با یکی از استواران و بازرسان خود فرستاد، گوشت را از خانه شغال یافتند و آوردند. گرگی آنجا نشسته بود، از آغاز تا پایان جلسه چیزی نگفته بود و همچنین نشان داده بود که دوست شغال است و اگر چیزی را با چشم خود نبیند، باور نمی‌کند و آن گاه که گوشت را آوردند پیشتر رفت و گوشت را بو کرد، برگشت به پادشاه گفت: «حالا که خیانت این نابکار آشکار شد، پادشاه فرماید تا او را هر چه زودتر به سختی سیاست کنند، و گرنه این کار به رسوایی می‌کشد.»

شیر فرمود تا شغال را به زندان بردند.

آن گاه یکی از حاضران گفت: من از یک چیز بسیار تعجب می‌کنم و آن اینکه پادشاه ما که این همه باهوش و خردمند است، شغال چگونه او را فریفته و شاه تا حالا به خیانت او پی نبرده است؟

دیگری گفت: تعجب ندارد، زیرکی او را ببین که هیچ یک از ما خبر نداشتمیم. روز دیگر، شیر فرمود تا پیش شغال بروند و او، پوزش بطلبد تا شیر از گناه او چشم‌پوشی کند. رفتند و برگشتند و بی آن که شغال خبری داشته باشد، دو سه دروغ و ناسزا و دشنا�، بر زبان او بستند و به پادشاه گفتند. شیر فرمود تا

او را در همان زندان، پاره پاره کنند.

مادر شیر در آستانه ایستاده بود و از پشت در گوش می‌داد، دانست که فرزند شتاب کرده است. زود در کار شد و نخست به جماعتی که فرمان یافته بودند تا شغال را پاره کنند، پیغام داد که دست نگاه دارید، و آن گاه پیش شیر رفت و گفت: باید بیشتر بیندیشی که حرف زن را به خاطر شوهرش می‌پذیرند و به او احترام می‌گذارند و فرزند را به خاطر پدر عزیز و گرامی می‌دارند، داشت شاگرد به استاد بستگی دارد و نیروی سپاه به فرماندهان، کرامت زاهدان به عبادت بسته است و آسایش مردم و نظم و ترتیب کارهای مملکت، به خرد و دادگری پادشاه.

شیر گفت: چه شده است مادر؟ گفت: مگر تو نمی‌دانی که شغال، در مدت خدمتش در درگاه و پیش از آن نیز، هرگز گوشت نمی‌خورده است؟ گفت: می‌دانم مادر. گفت: پس فکر نمی‌کنی که شاید کسی آن گوشت را برد و در خانه او نهاده و آن سخنان را از زبان وی ساخته باشد؟ گفت: نه. گفت: بیشتر تحقیق کن، فرزندم که پشیمان نمی‌شوی.

شیر درباره سخنان مادر اندیشید و شغال را به خدمت خواست. شغال را دست بسته پیش شیر آوردند و شیر گفت: عذرخواهی کن و طلب آمرزش بنمای تا بخسوده شوی.

شغال گفت: کدام آمرزش؟ اگر یاری نکنی و در این کار دادرسی نشود، من از غصه خواهم مرد، این همه، تهمت و نیرنگ و افترا است.

شیر گفت: از کجا معلوم؟ گفت: جماعتی را که این نیرنگ کردند، حاضر فرمایید و از ایشان بپرسید که «چرا کسانی را که گوشت می‌خورند رها کردند

و مرا که گوشت نمی‌خورم، افترا بسته‌اند؟ اگر بخواهند که بهانه بیاورند، پادشاه به یکباره بانگ بر ایشان بزند و فرماید که اگر راستی در میان نهند بخشوده می‌شوند.»

شیر گفت: اگر دروغ گفته باشند و افترا بسته باشند، نمی‌توانم از گناه ایشان چشم‌پوشی کنم.

شغال گفت: «پادشاه سلامت باشد، عفو و بخشنش بهترین آرایش پادشاهان است و خود سراسر، هنر است.»

شیر همه را حاضر کرد و امان داد، یکی از ایشان اعتراف کرد، دیگران نیز ناچار شدند که راست بگویند. شغال باز رست و مادر شیر، چون بیگناهی و درستکاری شغال را دید به شیر گفت: این جماعت را امان داده‌ای از آن نمی‌توان برگشت ولی در این داستان عبرتی است که باید در هر کاری بیندیشی و گفته کسانی را که درباره وزیر و ناصح تو ناسزا و ناشایست می‌گویند، نباید بپذیری که بدگویان، خود نزدیکی شاه و بزرگی جاه می‌جویند.

## تیرانداز و ماده شیر

ماده شیری آن چنان می‌غزید و می‌نالید که فریاد او به آسمانها می‌رسید و همه جانوران جنگل را هراسان کرده بود.

شغالی کار آزموده و پیرسال، ناله و فریاد او را می‌شنید، با خود گفت: «این همه فریاد او بی چیز نیست، اکنون روز همدردی و غم خواری است.» نگران شد و به راه افتاد. چون نزدیک‌تر رسید، دو کودک شیر خوار او را دید که تیراندازی کشته و پوست هر دو را برکنده و تن خون آلوده هر دو را به روی خاک افکنده و رفته است؛ شیر، موی می‌کند و روی می‌خراشید، آشفته و پریشان، گرد سر کشته‌ها می‌گردید و می‌گریست. شغال ساعتی آرام ایستاد و صبر کرد. شیر نالید و غزید تا بیهوش بر زمین افتاد. شغال پیشتر آمد و همدردی و تسلیت آغاز کرد و گفت: این چه خاکی است که بر سر تو ریخته و این چه آتشی است که در خرم من هستی تو افتاده است؟ شیر، بیهوش وار چشم باز کرد و در شغال نگریست، چیزی نگفت.

شغال بار دیگر پرسید. کدام خون ریز، این ستم کرده؟ شیر، لرزان و نالان گفت: تیراندازی خون خوار. شغال گفت: دل و دستش شکسته باد، غمی گران و دردی جانگداز است، با این همه چاره نیست، باید صبر کرد و شکر گفت. شیر نالید و گفت: هر که خود گرفتار نشود، درد دل و سوز جگر مرا

نمی فهمند. جای صبر نیست که پشم شکسته است. شغال گفت: باز صبر باید کرد که سرنوشت همین بوده است، چاره‌ای نیست و سرانجام همه مرگ است، چه زود و چه دیر، چه کودک و چه پیر. شیر گفت: کدام سرنوشت؟ این ظلم است و هرگز خدا ظلم را نمی‌پسندد.

شغال گفت: اگر از افزودن بر غم تو، نمی‌ترسیدم می‌گفتم که خدا خود همین را پسندیده و مصلحت همین بوده است. در هر حال بی‌تابی مکن که فرجام نیک ندارد.

شیر با شنیدن این سخن، سرآسمیمه از جای برجست و گفت، بیهوده چرا می‌گویی! کدام مصلحت! کدام فرجام؟

شغال پرسید: چند سال داری؟ گفت: صد سال. پرسید: در این صد سال چه می‌خوردی؟ گفت: گوشت جانوران و مردمی که خود شکار می‌کردم. شغال گفت: مگر آن جانوران و آن مردم، مادر و پدر نداشته‌اند؟ گفت: داشتند.

شغال گفت: اکنون صبر باید کرد که صد سال صبر کرده‌اند و بر مرگ فرزندان خون گریسته‌اند و دندان روی جگر گذاشته‌اند و از ترس، درباره خون ریزیهای تو چیزی نگفته‌اند. شیر از این سخن چنان گمان کرد که شغال با وی کینه‌ای در دل دارد. شیر گفت: آن همه شکار من و حق و حلال من بود. تو چه می‌اندیشی؟

شغال گفت: پس چنین می‌پنداشتی که بر خونهای ریخته ایشان، شادمان بودی! ای کاش این روز را می‌دیدی و آن روز، دست به خون کسان نمی‌آلودی!

شیر، چون خفته‌ای بود که از سخنان شغال، بیدار شد. از جای برخاست و توبه کرد و راه مردمی در پیش گرفت، به عبادت پرداخت و از خون‌ریزی و گوشت خواری دست برداشت و میوه خوار شد.

خردمند در این داستان به دیده عبرت می‌نگرد و آنچه را که برای خود و فرزندان خود نمی‌پسندند، دریاره دیگران و فرزندان ایشان روانمی‌دارد.

## کبوتر شتابکار

در پایان فصل بهار، جفتی کبوتر، در دشت و صحراء می‌گردیدند و دانه فراهم می‌کردند و در خانه می‌ریختند.

نر گفت: تابستان، فرا می‌رسد و همه جا پر از دانه و طعمه است، دانه را در ظرفی نگهداریم که در زمستان به کار می‌آید.  
ماده گفت: مصلحت است، چنان باید کرد.

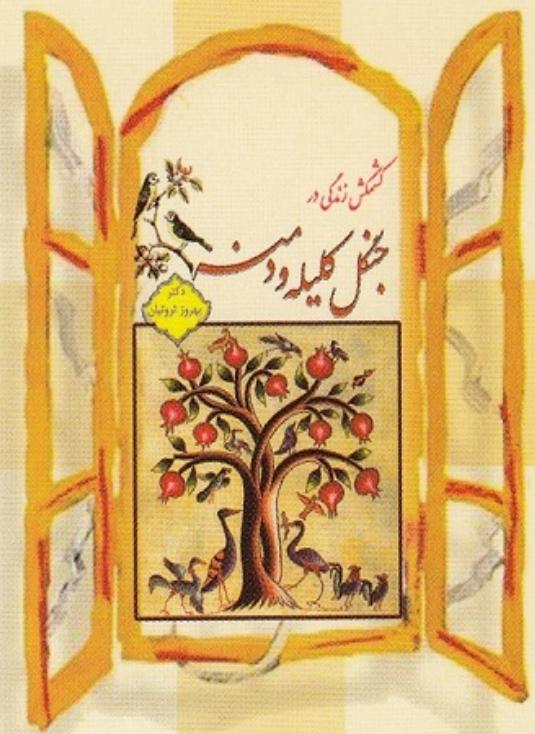
هر چه دانه می‌یافتند، در ظرفی می‌ریختند، تا پر شد! دانه‌ها نم داشت، نر به سفر رفت و دانه‌ها خشک شد و ظرف تا نیمه تهی گردید.

پایان تابستان بود که نر باز رسید. دانه کمتر دید و پنداشت که جفت او خورده است. به جفت خود گفت: تو شه زمستان را چرا خورده‌ای؟ گفت: من نخورده‌ام. نر باور نکرد و او را می‌زد تا جان سپرد.

چون زمستان رسید، باران بارید و دانه‌ها نم کشید و بار دیگر ظرف پر شد. نر به راز کار و راستی جفت خود پی برد، بی‌تابی می‌کرد و می‌گریست و می‌گفت: «دریغا که پشیمانی سودی ندارد.»

پایان





ISBN: 978-600-111-065-8

9 786001 110658

